

۴-  
۱۳۸۷/۱۲/۱۷  
اسکن شد

بازدید شد  
۱۳۸۱

۱۳۸۷

شماره ثبت کتاب: ۵۰۹۱۳

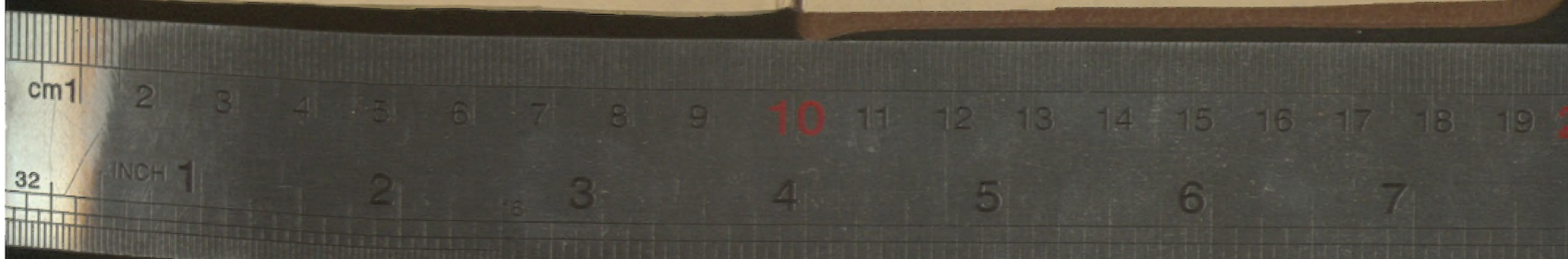
موضوع: ۳۷۹۲

مترجم: ۲۰۴۴۹

مؤلف: دکتر دیوانی

کتابخانه مجلس شورای ملی

۳۰۴۴۹





۴-  
۱۷ / ۱۲ / ۱۳۸۷  
اسکن شد

بازدید شد  
۱۳۸۱

۵۱۵۰۵

شماره ثبت کتاب

موضوع: ۵۱۵۰۵

مترجم:

مؤلف: شاه لختی الله

کتاب دیوانی

کتابخانه مجلس شورای ملی

۵۱۵۰۵

۵۱۵۰۵



درون  
شاه نامه

اشعار شاه نصاب

الله

بازرسی شد  
۲۶ - ۲۷

کتابت در سال  
۱۸۶۱



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين

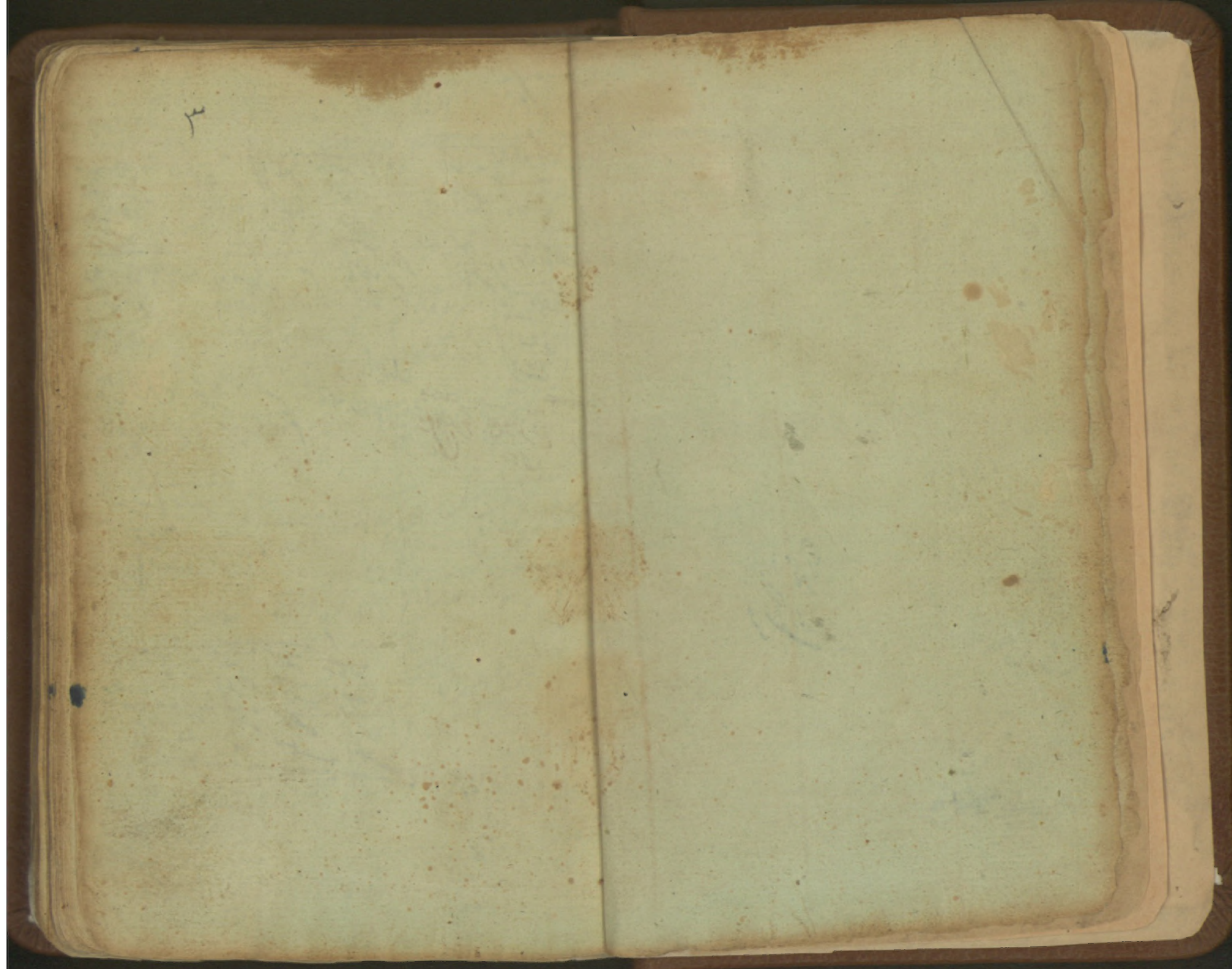
الطاهرين  
الذين هم خير خلق الله  
أجمعين

اللهم صل على  
سيدنا محمد وآله  
الذين هم خير خلقك  
أجمعين

اللهم صل على  
سيدنا محمد وآله  
الذين هم خير خلقك  
أجمعين

الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين











صلى الله عليه وسلم  
 كرم الله وجهه  
 ٤  
 ١  
 ٨

كرم الله وجهه  
 كرم الله وجهه  
 كرم الله وجهه  
 كرم الله وجهه

كرم الله وجهه  
 كرم الله وجهه  
 كرم الله وجهه  
 كرم الله وجهه

كرم الله وجهه  
 كرم الله وجهه  
 كرم الله وجهه  
 كرم الله وجهه

كرم الله وجهه  
 كرم الله وجهه  
 كرم الله وجهه  
 كرم الله وجهه

كرم الله وجهه  
 كرم الله وجهه  
 كرم الله وجهه  
 كرم الله وجهه

صلى الله عليه وسلم  
 كرم الله وجهه  
 كرم الله وجهه  
 كرم الله وجهه

كرم الله وجهه  
 كرم الله وجهه  
 كرم الله وجهه  
 كرم الله وجهه

كرم الله وجهه  
 كرم الله وجهه  
 كرم الله وجهه  
 كرم الله وجهه



میرزا محمد علی  
صاحب علم  
ردیف

میرزا محمد علی  
صاحب علم  
ردیف

عابدی  
صاحب علم  
ردیف

میرزا محمد علی  
صاحب علم  
ردیف

میرزا محمد علی  
صاحب علم  
ردیف













بسم الله الرحمن الرحيم  
 دل درون جان میوه در خوشی آن  
 کز قویش میکند شکر انبار جان  
 خرقه در باری بد با بان کجا بکند  
 سناش به انباشد بجز با جان  
 هر چه آید در نظر آینه گیتی است  
 روشنش بگو که باشد که نور جان  
 جان حیات جاودان از عشق جان  
 عشق اگر داری طلب کن دانه  
 مجلس عشقت در اندام من  
 سخنی خوش کن شده است سر جان  
 سینه بپسندم طغیان اسرار است  
 کج اگر خواهی بگو کج دل و جان  
 نعمت الله رنده در سر است  
 می برند آن می در این شیرینان

شماره اس این سالن ما  
 جان خدای او و او جانان  
 بار لیل عقل عشق را چه کار  
 حال ذوق ما بعد بر جان ما  
 عشق اگر داری بیخانه خرام  
 خوش در در بجز با جان ما  
 دینی و عقیقی از ان این دکان  
 ما را آن میوه در هم ذوق ما  
 قوس ماه و کاشه زین مهر  
 روز و شب بنهاده و نه بخت  
 کهر

بجز راه انتهای است نیست  
 ذوق ما بجز سرستان ما  
 دل کجا بست و بجز بران و  
 نعمت الله رنده در سر است

درد و دل بعد در مان ما  
 خوش بود و دردی چینی بر جان  
 عشق او بگری و ما غرق در  
 نور او در بجز با جان ما  
 اگر که کوی جان بجان  
 جان چه باشد پیش پای جان  
 مجلس عشقت و ما سر در  
 سر خوشنده از ذوق ما در آن  
 عشق تو بکنی دل و برانه  
 کج او چو در دل و بران  
 دل به برد و جان شیرین می  
 صد هزاران شش بر جان ما  
 دوستدار نعمت الله خدایم

نعمت الله باشد از جان ما  
 صد و سیصد و هشتاد و نه  
 در در خوشی خوشی کن کوی  
 بر امید آینه پیشینه وی بر جان  
 دل حیات جاودانه خدای  
 همه زنده و دل شاد و بی جان  
 درد و در و دای و دای و دای  
 عشق او کج است و در کج و در آن



آشنای نغمه آتشیم و حق بخورد

دوق اگر در سر دراز بجایمان

نا نوشته حرف سر خوانیم ما  
حقن اسرار و ما فستیم  
ما با د علم لدن خوانده ایم  
در حیات معانی مست خوانیم  
علم اکام سر بر ما فستیم  
دل بر لب جان بجان دادیم  
درد و در عشق آتشیده ام  
خانه دل خلوت خانه ام

خجسته جبابه بر کن از آب حیات

نغمه آتش را به پی آتشیم ما

حضرت اورا با و پسندیم ما  
آب چشم ما بهر سوزدها  
غیر او در آتش خیریت بوخت  
خیر و خیریت چون پسندیم ما

لحاشی و معشوق ما هر دو یک است  
آهول است آتش که یک بند  
در نظر داریم و ایم آئینه  
دیگران اورا بخت دیده اند

نغمه آتش را با و دیدیم ما

غرق آب و آبرو بر جسم ما  
صورت و معنی تمام می مدام  
انجم می در جوش و ما مست خوانیم  
کج خلقش در دل در آن است  
از بلا چون کار ما با لا کف  
جسته آب حیات است در نظر

نغمه آتش چون ز ما یله بد نوا

کما نوا از پنوا جو سم ما

خوشی است چاییت روان در نظر ما  
از دیده ما آب روانست بهر



عجز است کم در کوه میخانه مقیم  
 در آن هر مرت قناده بد  
 ما فرقه در پای محبطیم چه ماه  
 ما را تو بدست آوردی چه ماه  
 سودا زده زلف پریشان گایم  
 تا از سر زلف آن زلف چه ماه  
 خوش نقش خیال است در بن خور  
 روشن بتوان دید بهی نظرها  
 مستقیم و ندراریم جز از همه علم  
 این است خبر هر که پرسد خبر ما  
 در آینه دیده سید نظری کن  
 تا با نغمه بتو روشن نظرها

چست عالم شبنم از بحر ما  
 کیست آدم عارف در شهر ما  
 هر یکا بکویت در دار وجود  
 از سر مهر آمده در مهر ما  
 در هر غرض نقش خیال است  
 بکند راز از هر دلبسته کن و در  
 عقل زهر است ای پیرانه  
 زهر بکند از و بگوید زهر ما  
 رحمت ما با غضب پیش افت  
 لطف ما مستور کرده قهر ما  
 غیر ما در بحر ما دیگر جوی  
 خد جا غیر غرض در بحر ما

نغمه است نغمه دار و درم  
 جمع کرده این همه از بهر ما

مرا گفت

مرا گفت یا در سر که ای بار ما  
 اگر یار ما بکشتن بار ما  
 برو ما به سود و کان ببرد  
 کشت هست سودا در بازار ما  
 بیا قول مستانه ما بشنو  
 بخوان از سر زرق گفتار ما  
 ندیدیم کار با کار کس  
 نداد و کس کار با کار ما  
 چه نبرد تو نقش خیال جواب  
 نظر کن در این چشم چه بار ما  
 سر لودار ما نیست هر بنده

بهد سید ما سر لودار ما

از کرم بنوخت ما را بار ما  
 لا حرم بلا گرفت این کار ما  
 جان فروشانیم در بازداشت  
 نان چه باشد بر سر بازار ما  
 آب چشم ما بدسو میرود  
 باز مرگ و بدرون اسرار ما  
 از حجاب و بیج در بارک جو  
 تا بیاید این همه آثار ما  
 خریک در هر دو عالم نیست  
 کس نگوید از کار بر لودار ما  
 اندر سر مستقیم و با ساد خوف

نغمه است سید و سر لودار ما

بهام کثیر نیست این دل ما  
 خلوت بکریاست این دل ما



در دل ما بخراش کجند  
 روز شب با خدمت این دل  
 کج دل کج خانه شامت  
 مخزن باد شامت این دل  
 ما دل هر دو خواهم تا شایم  
 بار و همدرواست این دل  
 در خرابات عشق دل کم شد  
 توجه دانا کجاست این دل  
 نعمت است از دل ما جو

که به دست است این دل  
 خرم آن دل که شود خرم  
 دل خمش کن که به عشق  
 همت قاهر که هر ملک  
 چشم من روی شما هم بشناسند  
 دیده ام و دیده یقین نور  
 در جهان را بفرستم بگویم  
 که خرد را به بر سر زار  
 بزم عشق است و شام عشق  
 تا به لطف خدا با و گوید  
 جان چه باشد که کنم در خدمت  
 تا صرم که عالم کنم آید  
 نعمت است از خدا وصل نام جو

هست امیدش که رسد باز به دل  
 بیار سگ رند این خدا  
 که شایسته برستان خدا  
 اگر

اگر فرقه غم گیر کردی  
 بره جای بروی بن خدا  
 طبع با درد مندان را نظر کن  
 که دردم درد سپیدان خدا  
 بروی عقل سودا چه جوی  
 ز جان با سرو صدای خدا  
 ز سرستان مجلس فوق حاج  
 که کم داند جیشبان خدا  
 خواب است و بامت و خواب  
 حریف است بخواران خدا

بنایم یکد مریدان نعمت است  
 که پیدا ویرم و پنهان خدا  
 ای یاد دل یار بدست کرد  
 زین جیش دل حسنه مبارک خدا  
 مستم و غرابیم سر زار  
 ای عقل را کن من و دو خدا  
 خمش آب جیایم اگر نشد آب  
 جای زنی عشق جیست از خدا  
 که کبر و سبب جیست عیب  
 برادر حجاب خند و کند از خدا  
 هر خبر که دارد بافت برادر  
 تو نیز همینان کند از خدا  
 عشق آمد و گفتا که دهم نام  
 تا خبر کنی یار دین کار خدا

که جان خیزت علیه سید زندان  
 شکرانه نبه بر سر و بسپار خدا



این حضور عاشقانت القلا صحبت صاحب دلانت  
 باد با ما در سماج معنویات کو نظر دار عیان است  
 در سماج غنی رخصانیم باز ای معانه را بیان است  
 حضرت سلطان خاص کانی مجلس آزاد کانت القلا

هر که از دنیا است در گونه قدم  
 خان سید در میان است القلا

در ابا ما درین دریا خوشی نیکوایی  
 بعضی ما نظر میکن در ابا ما  
 اگر محبت اگر قطره بعضی نام  
 اگر تو آب رود جوی بخوان آب  
 بهشت جاودان ما سر استکان  
 هوای حشمت از دراز دراز  
 بنور آفتاب ابرام عالم منور  
 کز هر ذره روشنی کز هر ذره نور  
 اگر گویند کرم فرما مرا عیانی  
 نشان نامر که بگذرد میگویند  
 بیا بیا گرفت امروز از آن  
 چه غنشی باشد اگر باشد جای از آن

حریف نغمه ام شو که بار نه سر است

بنور تو نظر میکن به چای کمان بهیا  
 دینیم و در میسیم تا با تو چای با  
 توبه هم میسیم تا با تو چای با  
 چینه

چون قطره از این دریا دریا  
 امروز به پیوستیم تا با تو چای با  
 عقلی ز سر تا و تا دور و سر تا  
 عشق آمد و دور استیم تا با تو چای با  
 ما دست بر او رویم در پاشی سر تا  
 مستانه از آن و میسیم تا با تو چای با  
 زما در سر زلفش احاطه است  
 زما در چینی میسیم تا با تو چای با  
 آن رنه خرابه زما رنه حرفه  
 او سر غنشی و میسیم تا با تو چای با

ما سید زما انیم با ما سر است  
 در سیکده نشیستم تا با تو چای با

بر خواجیه کوان که مرا بنود میل با کلاه شمشیر  
 دینما و آخرت می طلبیم این و آن زک که و ما زکی  
 حال امروز را غنیت دارن دی که شد دنیا مدد فورا  
 کوشش کن گفته ای مستانه چه کنی قول بده سبب  
 در غزابت مت میگردم که حرف متی بیا آجی  
 مرزاف تار در دستم یا خیالش می برم سودا

نغمه الله چه آینه روشنی

می نماید با خدا بخدا



نه که رسد طفت عشق دوست در درگاه  
 در این سراشیبی نه دران سرسرا  
 چو دوست در دوسرا غیر از این  
 منم که از دل و جان عاشقم بودم  
 حال دوست که در آینه نمود  
 نظر به دیده ما کنی به بی شکر  
 در ام بدم جام و شراب چون  
 بید بدم ما شودی به دیو  
 دلم بگوشه میخانه مرگش دیگر  
 چنانکه خاطر ز هر بختی لک داد  
 بسوی ما نظری کن بچشم ما بگر  
 که چینی ماست که او آب دهان  
 بنزد دیده سست که او را دید

هر چه می نکرد خود را و نهاد  
 که باز او مرا می نیاز دارم  
 خدایا که از مردم ای خدایا  
 نزد مادر سر به از از از از  
 در طریقت هر چه فزای کان فزایم  
 ما بر آنکه از روی ما ما بر آنکه  
 کفر باشد در طریق عاشقان  
 که سخنان چو از از از از  
 در جهان بخودی من نیت آید  
 گفت خانه شو که باید سید هر دو را  
 در دل ما نقد بخت ما طلب  
 که هر از جوی در این دریا طلب  
 بگردان

بگردان در بگردان ما نشانی  
 عین ما را هم بعین ما طلب  
 عشق را بجای معین است  
 جای آن بجای ما بر ما طلب  
 نور او در جمله شیا بگر  
 یک مستی از همه اسما طلب  
 و نبی و حبیبی باین دان که دارد  
 حضرت یکتایی به خدا طلب  
 طالب و مطلوب را با هم  
 این نظر در دیده بینا طلب

نغمه اسم را اگر جوی بیا  
 ما بدست آورد ز ما را طلب

نقد کف کنت کنز را طلب  
 که هر در سیم از ما طلب  
 عاشقانه خمی را از نشانی  
 جرعه چو دین در با طلب  
 در چنین در با پای پای در  
 عین ما را هم بعین ما طلب  
 از روی بگذر که تا پای کج  
 از همه یکتایی به خدا طلب  
 عار خمار و امی خود را بگر  
 آنچه کم کردی هم از خود طلب  
 چشم عالم روشن است از نور  
 نور او در دیده بینا طلب

نغمه امل است عالم بر سر  
 نغمه خوشی از همه شیا طلب



نوق ما داری در اور کجا مادر طلب  
 اگر دجوسی مرد هر کجا بنام مادر طلب  
 بیج در بیسم و مادر اول جبر بانی  
 حال این در بانی ماکر با بدی طلب  
 ای محبت با حقیقت هیچ شکر نیست  
 عارفانه آن حقیقت در همه طلب  
 اگر که آمد در جهان چون نور چشم ما بود  
 دست او را بوسه ده کم کرده خور طلب  
 نقد کجاست کفر از بگو در کجاست  
 کوه در دست کفر نفع و طلب  
 کتب در بی از خط عمارت بر آید  
 خط بر انداز از میان مغز زود طلب  
 آفتاب حسن او در چشم مردم شود  
 روشنی است این نور او در دیده طلب  
 دینی و حقیقی جسم و جان این دوگان  
 کوه چوین با طایفه مطلوب و طلب  
 اسم اعظم با بخوان و یک مستار با  
 نغمه اسم را بگو عجب غم و طلب

بخت از دوش صاحب دل طلب  
 خدمت در دوش کنی با طلب  
 در دجوان از دل در دوشی  
 رحمت از جوی از ان و اصل طلب  
 کوه از خواهی در اور کجا  
 در نه میخوان بر دوش طلب  
 حضرت جنان را امر جویا  
 خدمت و دل از خود در طلب  
 مشکند نوا شود کجا لب  
 هم ز طایفه علی این مشک طلب

دره عشقی قدم مردانه  
 صبر صابر جلال کامل طلب  
 تاج کامل اگر آری بدست  
 نغمه اسم را از ان کامل طلب

در محیط عشق ماکو در طلب  
 هفت در بی بگو و بر طلب  
 خود دل در بحر سینه بسوز  
 آنچنان عودی درین بحر طلب  
 وصل آن محبوب پنهانی ما  
 کمر طلب کاری ازین خواهر طلب  
 جان باغ یا با از جنان ما  
 کوه کردی چو باران در طلب  
 این سر نو چون کلاه آن سر  
 سر بر در پی روی این سر طلب  
 جان چو جوی حضرت جنان بگو  
 دل را بکن خدمت و بر طلب

در کجا جایی می یابد خوشی  
 نغمه اسم را در ان ماکو طلب

ای دل از سر از جان مادر با  
 بکده از زخف بیاض در با  
 موج در با و خلق دخی بگر  
 یک مستما و اسم را در با  
 جام و صند بر روی ساق و کوی  
 ذوق میخوار کما در با  
 رنج عشقی بکشتن زلف بانی  
 در دوشی بخور در دوش با



مطرب عشق من ز ما بنوخت  
شبنم ای بنوا نوا در یاب

سایه و آفتاب را بیکر

سبزه و بنده را چادر باده

در عین ما نظر کن چشم بر آید	جام و شراب لبستان آید
هر ذره که بینی جام جهان نمی	در طعنه جو ما بش آید
او بچای با تو در حجاب باوی	خوشی خوشی جاب بر در آید
چون عیان مرمت بگذر بوی	چون عار کان کانی در آید
با ما در ابد را با اربعین ما	بوی حجاب و قطره ی بی حجاب
در گوشه خرابات زنده است	با عاشقان نشسته است خرابات

نور جمال سید پیر اگر نبردی

نقش خیال رویی بادی خواب

وجه مطلق ای دوست در یاب	مقیه دوست مطلق دوست در یاب
خیال باطله دارد پریشان	به بینی مجموع حاجی دوست در یاب
توی طالب توی مطلوب تا نیم	بجو از بیان که صدق دوست در یاب
دل ما غرق دریا ی عشق	روان جان مغروق دوست در یاب

دل

دل و دلداز جان ما همه است

محیط و موج و نورش دوست در یاب

بخی محقق شد در حقیقت

که موجد و محقق دوست در یاب

شراب ناب باغش نیکو

ز جای کس مروق دوست در یاب

طلمس کج عشق دوست تمام

و لا فلاح مطلق دوست در یاب

اگر سبزه آینه ای زوکی ز

چو کلی ای آینه ای دوست در یاب

مجمع البحرین جامت شراب

این شراب و جام آب و حباب

خرقه آلود نشسته این عجب

بر سر آب و موج و سراب

نقش آینه دارو کرده از دست

هر خنجر را که می بینی بخواب

چشم ما روشن بنور روی او

در نظر داریم از آنرو اصحاب

چون جاب آینه ای جیتی خواجه

روز و شب می بینم از آن خواب

حقیقه از اسرار حید ما بوی

معنی مجموعه ام الکتاب

نعمه الله در خوابا شطرب

مهدم جام می دست خراب

نعمه الله نور دین دارو

نور دین از نعمه الله می



از سلاسه نوب و درون نوب  
 خسته که دارد این چنین در کرب  
 مطرب عشاق کو شمشیر  
 با جهان لذت و لذت او که در کرب  
 جان من کشتن نعمت بستر  
 آمده از عشق او تمام بلب  
 مدتها بودم مجاور در حرم  
 کر چه صلم باشد از ملک عرب  
 من بی و در صلیب در ملک فارس  
 جدم من اسوده در ملک عرب

اب لطف ادر فیه باج  
 آتش مهرش از آن کوب

در دیار تو خرم و هوای از خرم  
 محض بهر که نوازی صفا با خرم  
 سخن جبهه از رخ او نوازی  
 دلا من ده که بگویم تو از خرم  
 که خرمی برت آید بگویم نوازی  
 سخن کاریت خرمی من از خرم  
 مار عا کوی خرم و خرمیان جهان  
 در همه حال نوازی از خرم  
 در مندم و با امید در آیدم  
 تو طبعی در او کن دل با خرم  
 کلاه غربت چه اگر کار خرمی است  
 خوش بود که تو بفری بگویم که خرم  
 سید ماست سر جله خرمیان  
 که بر وقت غریب آمده

سرور از غریب

عشق

عشق از سلطان ملک جهان است  
 این چنین ملک و جهان سلطان است  
 پادشاه هفت اقلیم ای عزیز  
 از این سلطان درون کجا است  
 مجلس عشق و ماست و خراب  
 شاه به و میخانه در فرمان است  
 با دجه او که باشد وجه  
 در تو کوی هست آن عشق است  
 رنده و سر سیم و ماست و حرف  
 همچو مارندی درین عالم است

نغمه الله در هم عالم کجاست  
 لا جرم او سید هر دو کجاست

هر زده که می بینی خورشید و شب  
 در دیده ما چند چینی که بی شب  
 که شخص می بینی رویه کربا  
 هر سیه او ما هم این سیه کربا  
 تا صورت خورشید در آید  
 معنی هم عالم در صورت او کربا  
 مادر طلبش هر سوخته و دیده  
 ما طلب او و مطلوب او کربا  
 هر بنده که می بینی در کرب  
 هر قطره ز جود او چون در کرب  
 می جیم درین دریا ما هم بی بنا  
 چون نیست شدم از ما ما را کربا

کفتا خوشم بشنو که عشق می گویم  
 که تو ز خودی کوی سید بخدا



مغرور اهل دکان صفه اهل صفات  
چنانکه آزاد ما بر سر کوی معاش  
در حرم ما در محرم و معاش  
ماه من اندر سطح آمده و صفات  
مردم شربت از آن در شمع نظر  
هر که ز اهل خداست تابع الی عباد  
دوستی خانه آن در دلم را  
صورت او اهل امان است معاش  
پادشاهی از بعددین حق و راه راست  
مشهد پاک بخیر و خیر صفات  
ملک طهر و است بهدم او  
آیه او انماست آنکه دل خدا

مدح مرادین طریق رده و راه راست

بنده درگاه او رسید هر که راست

چشم مردم دیده ما نور دین و دیده  
لا حرم در دیده ما چو نور دیده  
از سر

کوشه اهل نظرموت خاصیت  
صومعه صوفیان چنانکه صفات  
میکنده و شاهان با تو کجاست  
جان دل از بهر اذنه و صفات  
هر که چو دیده بود عینی عینی  
ملک از رسول دشمن دین خدا  
جان عاقل و در حرم کبریاست  
باب حبیبی حسن دین معاش  
سلطنت لافقی غیر عاقل  
یکسر موی عاقل هر دو جهان است  
هر که مو را بعد خوشی من است  
آنکه دل خداست آیه او انماست

از سر ذوق است این انصاف  
در خیال آنکه نقش روی او صفات  
بزرگ چشم مست او چنانکه صفات  
از کرم ساقه مایه میده هر عاقل  
عشق سر مست است و با زندان  
هر که از لطف سلطه نوازی یافتند  
حضرت او نعمه الله را با نجات

نعمه الله در شراب نفاذ است  
در خرابات معان بنی نهاد  
در صدف از منبر به صفات  
ما جزایه در نه عاشقین  
از چشم ما بهر سو رود نهاد  
بنده جانان جانانیم ما

سید ما ره ناز عارف است

در طریق عاشق بر جاده است



خوشی آب جانی است که کند شربت  
خوشی عاشقی زندی که چه باشد  
جانی که ز آب است و بر آب است که آب  
در گلشن اگر بیل برست کل آن نه  
بر راه خط عقل اگر رفت خطار  
هر نقش خیال که ترا غریزه  
ماییم و حریفان هم مرست بر آب

خوشی عاشقی زندی که چه باشد  
در مجلس ما جو که چینی جام چه باشد  
مادر از کله سنان هم مقصود که  
تو در پای او که نروی عی می آید  
تعبیر کن از آن که خیال تو بخواهد  
مادر چه غم از زاده غمخور است

موجیت درین دیر دریا است  
پد است که آب است که بر آب است

بشنو معانی که بیاد است  
ای که جیت است بهر که میرود  
ملک جهان چه باغ آدم بازمانده  
ایام غم گذشت و در کثرت و غم  
بشنو بدوی گفته من و دو گنگ  
کجاست قول عاشقان از زبان  
کجاست ولایت دال اول و دال

از خردان فقه امر با فقه خرد  
خوشی نفعی چه که در زمان دلی است

انسان کامل است که او کن باج  
صد جسم خود و دایم و طبع کمال  
خوشید اگر چه روز منور کند  
مستانم بزم ما چه بخواند شعرا  
کفتم قبا کی بدم در هوا  
هر جا که دلبر بنیاید بنو جمال

تسبیح ولایت است که بر کمال  
بچاره آنکس که بکلام قانع است  
مهر است عشق و دو که شب و روز  
روح القدس بدقی و دانا بزم  
آنا نوا می بل بچاره مانع است  
نیکش به بی که ازین لطف صفا

کجاست آب است کجاست  
سید بجان و دل بچنان کجاست

بیای شاه ترکتان که هند است  
بیاطن آفتاب تو بکار ما خواهد  
اگر رضوان اگر جوی ترشید کرد  
خدا عالم ترا بخشد ای سلطان  
بجان سلا زنده که منان ده  
اگر چه ما و دایان هم سخن گویم

جهان صورت و منجی چه دیر است  
شده دور فکر روشن هم از بد نام  
سدام اسم سلام و بهر نام که است  
بخت جادوان و در ایام عالم تمام  
نوی آب چیت مانی که هم  
دما خوشتر ازین و این کلام تمام

تو خورشید رو با به نور از نور  
چاه نغمه افکار و آواز اتمام است



ای دل از سر آمده جان بخت  
عاشق تر از خرابات معانی باید  
دل بخت غم که بخت باید داد  
اگر شای دی از آن جان بخت  
اگر از باد صبا خاک در شکر چو  
چو خنجر جوان به در آن باید  
دم بدم خون دل از دیده روان  
حاصل دیده در آن آب روان  
در کنار بخت بگر کوثر باید داد  
مردم دیده ما را بلیان باید  
ساقی را غریبه ای سوزی خمر کرد  
که از آن بار دو مراد دل و جان

در خوابت اگر گشته بیدار  
خوش از غمزه غمزه غمزه باید

دینی دون پند ما هیچ است  
شاه دنیا دم که هیچ است  
دردی درد اگر خدی حیف است  
ز آنکه این درد و آن درد هیچ است  
نگ نه آدم که در عالم  
بجز از حضرت خدا هیچ است  
نقش غیری خیال اگر بندی  
این خدایت بر نزد ما هیچ است  
رو مجرد شو خوش مر باشت  
که فدای دوسرا هیچ است  
مرم چشم بخت خاکدشت  
غیر این خاک طوطی هیچ است  
رو در دلی دریا هیچ است  
تن

تن بخت شایسته جان خود  
آن شاه به روی سلطان بخت  
عشق نه به لم بخت کی نشسته  
ای عشق باطن ما آن شاه رانده است  
نکست بیل مستان بخت  
در بوستان ما بین کمرهای بخت  
سلطان وقت خود را بخت  
بگر که ای مارا در یک قصر است  
هر خنجر به دانه معشوق عارفان  
از عشق حق تعالی این جان بخت  
آینه است روشی دروی جان

در بین نغمه است بگر چشم  
کین صورت لطیفی رخ بخت

سر جوی راه عشق درد سر است  
بگذر از سر که کار معتر است  
سر می حجاب اگر قبیل  
بتراشش چه جای درین است  
سر نه زیر پای و سنش کبر  
کوثر میل تیغ بخت بخت است  
نفسی صحتش غنچه دان  
ز آنکه عمر عزیز در گذر است  
زاهدان دیگرند و ما دیگر  
حالت ما و ذوق ما دیگر است  
عاشق کوز ما خبر دارد  
ز خنده کایات بخت است  
نظر که بخت بریده ما  
نغمه است به نور در نظر است



عاشقانه بختی او سرمست جان دول داده ایم ما از دست  
 آنچنان دلهریم اشتیاق که نه انیم نیست ما از دست  
 تا که ما با ازین میان برویم لطفتی آمد بجای ما نیست  
 هر که اول از غمی غم به برید بهر ما با خدای خفیه است  
 تنی درستم بختی بخت از کرم عشقتی دل مرا شکست  
 شای عاشقی که جان در جفت وز غم عقل این و آن دارست

بچه سینه نه دیده ام دیگر  
 عاشقی رند دست و پا نه

نوشی یاد مرا شراب است که از آن باده گشته ام سرمست  
 در دلم عشق و در نظر من در سرم ذوق و جام می برد  
 پرده از رخ کز شادمان غیب دل ما را بزلضحه در بست  
 جان بجانان ما وصل یافت قطره ما بجان ما بست  
 که ترا عقل هست ما از دست در ترا عشق نیست ما از دست  
 ای که پرستی دوا می دوزد ما در دلمیم این دوا در دست

بشنو از سید اینا در دست  
 تا که آفرین سخن نه عیال و دست

دل

کون جامع جامع است با به نظر او جمع است با به  
 افتاد تا فتنه بر اسکیت روی او زان نور به سیما به  
 در از دل رندی که با ما با ره خند آنچنان مست است با شد با به  
 ما زود را سم و دریا عین ما این کس دانند که او از ما به  
 جام می در دو رو و لاله در حضور مجلسی حاجت الما و به  
 چشم عالم روشنی که از او دیده به بند که او به به  
 زلفش حسن او هر ذره در نظر جز ماه خشنو به به



نعمت الله در همه عالم بیا  
 عقل کل در عشق ترک دران به  
 جوج میکرد بعشق نشو  
 عه که ای را یکی باشد جمال  
 خوش کن دردی دارد اند  
 کین عشق آید که در کین دل  
 روی چرخ مانده تان به  
 سید مستان ما در آن گیت

اگر دارم مست باستان به  
 چشم مار و گوی بنور او به  
 آینه با او نشسته رو به  
 کر تو میگو که این رشته آتش  
 قطره در دریا بنزد پاک است  
 هر که او را یافت آن دراهم  
 جود او نجشید عالم را و به  
 نعمت الله

نعمت الله فطهر ارمی دوست  
 اسم او ذات و صفات او به

عاشق از عاقبت خوشتر به  
 یکسر موسیل غیری پاکند  
 عقل را عشق خیل پاکند  
 ای که کوی ترک غیر او بگو  
 عشق سرست است به پیش  
 باز با لذت زندان ما  
 کرم رفیق سلا کوثر به

نعمت الله از فدا جوید بدم  
 هر که یار لعل پیغمبر به

چشم چنان که بر او افند  
 هر که بر خاک درش افند  
 افتاب است او عالم پیدان  
 رکن دهری دولت رکن دهری  
 بوسه گوی مرزا باشت معان  
 سر نهاد بر پایش دبر و افند  
 مسکن او جای نیکو افند  
 نذر او بر ما و بر تو افند  
 کرم سخن پاک و با بر افند  
 اگر در مستی به بر افند



نعمه آمد ساقی سر مست است

برنجیزد هر که با او آید

دل سوز صاحب کمال می کند	هر زمان نقش خنیا می کند
هر نفس بروج جام صوری	بر مثال پیمای می کند
همیشه ماراحول سوسه	هر دم از عطر بخار می کند
غم کجا کرد بگرد آن دل	کز هوای او طالع می کند
عقل ناقص که کند مارا چو	عشق باری بر کمال می کند
کریمی نه کند زندی کلا	خوش بود بخوش خفا می کند

سیدم ساقی جان منم جوی

و مبدوم جان زلاله می کند

هر چه بخشد با فدای بخشد	پادشاه هر چه کرد آید بخشد
بجو دلت با دلان سازد	آبروی یقین با بخشد
در وی درد عشق او می شود	تا بطرفش ترا آید بخشد
می به بیگانه که در سر آید	ساعی با شتاب بخشد
در فضا است که ز فضا کردی	از حیانتش ترا آید بخشد

بند که

بند که کن که حضرت سلطان

چون ایران نوا از دیا بند

نعمه الله به پنهان بخشد

می خنیا نه را با بخشد	این سعادت با فدای بخشد
بکج اسمان را ماز سوز	پادشاهی باین کبر بخشد
جام کیتی را با بندد	در دودش با فدای بخشد
بند خورش را عطا داد	کرد از زرد ملکها بخشد
ما به فانی شوم از عالم	جادوان مدح به بخشد
بخشش است هر چه ما داریم	کس نکند که او بخشد

نعمه الله روانه ما کرد

انجمن نعمت با بخشد

دامن از تو میان جانم	دست خود از دست هر با بخشد
عشق او بازی طریقی	میل کج داری بکود با بخشد
درد و دست کرد هر چه صاف	دری صافست با دردی به بخشد



کرد حسن او و بدی برای او شد  
 چگونه تا پا راست در درخت کشید  
 طوطیای دیده ما خاک پای او شد  
 انجمن خوش طوطیای در بستر کشید  
 نعمت است را اگر خواهی که جهان  
 مسخر کرد جهان سرا بس کشید

در بقدر همتش ساز برای خضر

چار دیواری بهفت اقلیم کشید

از احمد احمد کشید  
 هم با احمد احمد بود کشید  
 در شهرات احمد کرد کشید  
 میم احمد ز فیر به کشید  
 آن یک در احمد ظهور کرد کشید  
 صد عدد از یک می کشید  
 قطره دیگر در هم کشید  
 تا کنونی که قطره در کشید  
 موج بحریم عین ما است کشید  
 نوزاد ما از ما کشید  
 آمد دشت حقیقه خود کشید  
 مجاز است که آمد کشید  
 علمی خوش خوش کشید  
 راز سر بسته کشید کشید

نعمت است پرده را بر داشت

مخلد که تبه حلو کشید

سلطان

سلطان سر پرده میخانه کشید  
 در مجلس رندان خرابات کشید  
 معیشت هم آفت اگر صورت کشید  
 بنیان ز نظر کشید مگوید کشید  
 هر رند که در کوی خرابات کشید  
 از در فضا آمد و بر در کشید  
 ما جام جانی هم که بر آب کشید  
 بر آب شد هر که چاه کشید  
 سلطان سر پرده میخانه کشید  
 از ذوق کدایان خرابات کشید  
 صوفی صفت روی در دوش کشید  
 این دود پر صفا و آن در دود کشید  
 یاری که چو مانند کاسه کشید  
 هر چند که ابد کشید بر دوش کشید

نیم شب ماه من چوید کشید  
 گویند افسان چوید کشید  
 ظاهر دالنی بهم بنمود کشید  
 اول و آخری مهیا کشید  
 در همه آینه یکا کشید  
 دیده روشنی که دنیا کشید  
 آمد دشت حقیقه بنمود کشید  
 مجاز است که کشید  
 مجازات رفت خاطر ما کشید  
 چنین زانجا است با کشید  
 جان را با دم نفس کشید کشید  
 مرغ آبا بوی مادر کشید  
 نعمت است در این بخشید کشید  
 نقد سینه به کشید کشید



در امدی در کثیر پید باشد  
 امدی لا جرم هوید باشد  
 بوی پوسن ز مصر عشق آید  
 چشم یعقوب عقل چنان شد  
 نود اول خوشی بخش کرد  
 یک بکر که عین ایستاد شد  
 هر جای که بود لذت دریا  
 عاقبت باز عین دریا شد  
 در دود عالم کسی یگانه شود  
 کوشش و هفت دشت تفت شد  
 جام گیتی را با دادند  
 صورت معنی همیشه شد  
 صید از ماه افتاد و دل  
 چشم ز ماه بید باز داد شد

سبب زلف و پریشان شد  
 حال جمعی کز پریشان شد  
 جمیع بصیر از پریشان  
 جمیع و سوسو پریشان شد  
 باد باز زلف و دمی دم زد  
 زلف او هم به پریشان شد  
 گفت و گو در میان ما آید  
 جفا که کشتگر پریشان شد  
 آنچنان جمیع و آنچنان جمیع  
 من نه اتم که چشم پریشان شد  
 زلف و جمیع دل با آید  
 کرم ز ماد تو پریشان شد  
 نعمت آمد یعنی زلف و کار  
 آید و سوسو پریشان شد

بلی جان چو کانی ن باشد  
 جبین کانیات گلشن شد  
 آفتاب و جرب رو نمود  
 شب امکان چو روز روشن شد  
 کنج اسما تار ما فرمود  
 نقد هر یک روان معین شد  
 جام گیتی را چو صیفی یافت  
 حسن آید حسن و حسن شد  
 بود پید اما نهان از ما  
 آید اینجا با بین شد  
 عین اول ظاهر و چشم فرمود  
 در رخ دلایح و مبرهن شد  
 نعمت است جمال را بنمود

نور او نور دیده فرمود  
 بلی چهره بلیا دل بچاره چوین  
 چو بلی در گلستان مگر کوشش  
 بوی کسبل زلفش نایع عقل بود  
 بهی گویم که در دودل بوسل آید  
 دلان دم کز غم عشقش نایع  
 سر زلف سیم و سیم شد مسموم  
 ندامت تامل سکین روین شد و دل  
 بر دای عقل از عاشق محو رای  
 که عشقش در دودن آید و طوبی  
 بین و در قیامی که سیم بود  
 بگو مطرب نو خوشی که سیم بود  
 چه اگر دای از دشت نباشد  
 مکن عیب سیم به چای که کار دودن



بهر پاره بخانه دران خوانم  
خوش خوش معشوقه خوانم  
بجزایات فغان بجا خوانم  
روگرد کرده دانا نام خوانم  
با چه مجسم درین بجز بیدارم  
کجدم بدم مانو که نهانم  
کوپه در میکره پر مغای بدم  
باز از دولت آن پر جلالم  
چشم من شیرینش چه فی بدم  
هر چه بینم بجا نشی کرانم  
هر کجا بام می بود بدم  
کوبان سانه دستان خوانم

نعمت الله چه چنانکه تو بماند  
در چنین نیست درین همنه جان

منه ز بجز شرف به طالع شد  
جامع صور بجز دایع شد  
چون جانش در آینه بنمود  
باز آینه کون جامع شد  
این عجب چه که در ارض شد  
هم بوضع خوشی در ارض شد  
هر که با بام می روی دم زد  
حیف آن دم زدن که خیال شد  
همشک بکلیت سر جوی  
کنش عجب که بامی شد  
یارانیت انکه جگر زاده  
بجای از دست قانع شد  
نعمت الله چه در سخن آمد  
روح قدسی رسیده و اسیر شد

بجز

بجز منجانه جای مانا شد  
جوامی بجز هوای مانا شد  
بیاورد در دوشش نوشی میکن  
که خوشتر زین دوی مانا شد  
نیاید چو شایه ولاست  
اگر سلطان کدای مانا شد  
بصدق دل بجانان بایر دم  
بغیر از او جزای مانا شد  
بقای جادوان در این سخن  
غم مار ز قنای مانا شد  
خدای هر دو عالم بجز یک نیست  
یک دیگر خدای مانا شد

بجز انعام عام نعمت الله

نورای پیلوای مانا شد

وجود صورت و محنی وجود مانا شد  
و جود جود بر ما و جود مانا شد  
جواب بجز که پدا شده درین  
هر آنچه بود بود عین بود مانا شد  
مگر با م خدا امر نهاده است  
برای رفعت خود در جود مانا شد  
حیات آب حیات از حیات دارد  
بقای زنده دلان همه خود مانا شد  
سبحان بجز شود عقل کمال شود  
دران مقام که گفت سنده مانا شد  
بجز کاشی با خود و جود مانا شد  
و باغ چرخ معطر ز دود مانا شد  
جو نور سید مانا بر کاشی مانا شد  
بقای که در عالم شود مانا شد



هم عالم فدای ما باشد  
 فقر ما کجاست سلطان بخشید  
 تا نبود بود صورت معنی  
 از فغانی بقای ما باشد  
 فتنه عاشقان و سر مستان  
 در خلوت سرای ما باشد  
 درو منعمیم و درو می نوشیم  
 درو زردش و دای ما باشد  
 لذت عمر و دایان دارد  
 هر که او مبتلاست باشد

بنده سید خرابایم

دیگری که بجای ما باشد

بکام ما بود عالم اگر در بارگاه  
 چنانکه دولت درین عالم فتنه  
 در خلوت سرای او نیست جاودان  
 چه خوشی دوقی که رند از او بماند  
 حجاب است ما سرست و نامه جامی کرد  
 ز بخت تو به روی حالت بنزد ما خطا  
 بیا و دردی در دوش ببارد و مندا  
 که در و در و او را به از جان فدا  
 بر تیغ عشق اگر گشته شوی چون ما  
 که جانت زنده شد چو نیمه جان  
 ز نور اشباح او هم عالم منور شد  
 فی چشم یک ذره که با نور خدا باشد

بجای سید عالم که بنده بنده جانست  
 از آن هر که می چشم که ای او که باشد

کفتم

کفتم بجز اینم کفایت حال باشد  
 کفتم رسم و صفت کفایت حال باشد  
 کفتم که در غایت خاتم که بازم  
 کفایت اگر در ای آنجا حال باشد  
 حریف جانست با خضر و صانع  
 در جام ما همیشه یک زلال باشد  
 شادی روی سعادتمانی دراموشیم  
 بر غیر اگر حرمت بر ما عطا باشد  
 کوی قیام بگوید عقل تو کشت باغی  
 نقصان عادت ما را کمال باشد  
 از اختاپوس حشمت شد عالمی منور  
 ما روشنیم ز روی او به زوال باشد

نقش خیالی بگذر از نقاشی رویی

جز عین نعت و رسم نقش خیالی باشد

هم عالم خیالی او باشد  
 در خیالی آن حال او باشد  
 ملک و لم یزل قد اوند است  
 ابدی و یزال او باشد  
 بیج و بجز و حجاب ما بکسر  
 هم آب زلال او باشد  
 هر خیالی که نقش می بیندم  
 نظرم بر کمال او باشد  
 در هم آمیخته که می گزدم  
 صورت پیکار او باشد  
 جنت هر کسی که می گزید  
 جنت ما وصال او باشد  
 کفر و ایمان به نزد او دلان  
 از خیالی حال او باشد



گفت ما سیدیم بیکان بشنو

ز انکه سحر حلال ما باشد

ترا این نظر خواهم گشت منظور شد	نظر باز خوش باشی چه منظور شد
چنانچه نقش می بندم بر صورت	کجا غیری توان دیدن چه در صورت
ز آب چشم ما داریم بود خوش روی	چه خوش روی که بپوشد چه با آلود
بیاد خرقه خضر آب می نازی کن	چه جان ما کت می یابی شریک
در آن حضرت که از غیری باشد غرض	چه جای این آید باشد چه قدر راضی
خواب است و من سرمه ساقی	بیاید عقل اگر آید که خواب دلو

بیا از نغمه اسیرم ادای را که بخواهی

که کام دل از دجوی ترا چیست و بپاید

مدام بدم جام شراب خوش باشد	همیشه عاشقی مست و فریب خوش باشد
بیا بکتاب و ادب عشق بجزان	که خواندن از سر دق این کتب خوش باشد
بیا که ساقی ما مجلس خوشی از دست	بیا که دیدن ادب و آداب خوش باشد
رسیده است سرمه و جامی بر دست	حریف زنده چینی چه بیا خوش باشد
خیال حدیثی او نقش می کشم بر چشم	که نقش خدای غایب خوش باشد

بزار

بزارش که ای جنب ما کردد اگر بیا جنب ما از جنب خوش باشد

خوش است گفته سید که از سر دق است

به دق هر که بگوید جواب خوش باشد

ما عاشق مستیم و کلمات چه باشد	ما با ده پرستیم مناجات چه باشد
ما بدم زندان سراپا چه بشنیم	در غنوت ما حالت و طاعت چه باشد
کفیم چنانچه چنان بود که گفتیم	ایا است که کلمات که کلمات چه باشد
ما عاشق مستیم و جام می دوشیم	خود کثرت منقول و جمادات چه باشد
چون کشته ما غنوت میخانه است	با شمری ما راه طاعت چه باشد
ای زاهد سجاده نشین کعبه کد است	ای عاشق میخواره فریاد چه باشد

سید چه هم دوست چه بد او چه بد

احوال بدایات و نهاییات چه باشد

رند مست از بلایان اندیشد	از فنا و بقا نه اندیشد
در دهنده که در دهنی روشد	خوشی بچه از دور اندیشد
هر که نمخواند نمخواند بر سر	از بی و جام مانده اندیشد
عقل را پیشش مدد ز نیست	پادشاه از کدانه اندیشد



چندانی که از عدم کرد و  
 پرورد از خانه اندیش  
 و سر را بر غم جو نخرود  
 بلکه از او سرانه اندیش  
 نعمت اسم کج امانست

از بقای شانه اندیش

هر که در کوی تو با نغمه نشیند  
 نیست مکن که دل را به نغمه نشیند  
 نه نشیند دل میز کفایت از سر  
 تا که از صحبت تو غم نشیند  
 خلوت نفس خیالی تو بود فایده  
 خوان دید که غم نشیند  
 بر سر راه تو که حسرت بیدار  
 نیست عاشقی که ز غم نشیند  
 نه نشیند که سر کوی توی حسرت  
 از دردم دور مکن که غم نشیند

نعمت اسم بخت نه نشیند چو

ش به زبیت کجا از غم نشیند

دل باز غم کعبه معصوم میکند  
 جانم بهر حضرت معبود کرد  
 عود دم در آتش عشقش زود  
 بسم مکن اگر نفسم دور میکند  
 خوشتر آتش و عود خوشتر سوختن  
 و با لطف او که چه با خود میکند  
 آنکس که بخورد غم عشقش ز لایق  
 بگو بخور و خوشی سود میکند

زدر

رندی که بخورد بخوابانست  
 با او بود که میل به بسود کند  
 او افتاب عالم و دایه بایان او  
 چندانی غریب نیست اگر چه کند  
 سید بگوید بنده معدوم خویش را  
 می بخشدش و جوی و مرعوب میکند

حسنت عشق تو بچاه شاد را کند  
 مبتدای غم تو غم بلا را کند  
 کشته عشق تو چون از تو بکای نه  
 آنچه مسطور فنا در بقا را کند  
 در مندی که چو از روی تو نشیند  
 با چنین درد خوشی صاف دورا کند  
 آنکه از میگرد عشق تو باید جا کرد  
 نه به به غم بهر دورا را کند  
 بنده عشق تو چون سید بر سر است  
 منصب دینی و عقی و کد را کند

دل عاشق بیجان نظر میکند  
 خاطرش میل به جان کند  
 ای که کوی که زگر رندی کن  
 رند سر مست آنچنان کند  
 دینی و آخرت مده که دلم  
 الفتا باین دان کند  
 رند سر مست و نام که بود  
 با نغ دارا کس نه را کند  
 جوعه بی جان غریه دلم  
 کرد سود او و زیان کند



عاشق مست در نه او باشم عاشق زکاء عاشق را کند

نعمت اسم حریف می در بام

پنج کسی توبه این زمان کند

بنام روح جانا انوری سید بنام صورت نریای سید

همه هر که در دانه کاه هر بنام آن دل دانا سید

تو را دیدم احباب هر دو عالم بنور دیده چنان سید

مرا انوری گفتم در دین و دنیا گشت در سر یوسف سید

بزرگت با هفت دریا بود بقطره از دریای سید

رفید بر سینه ای بخیرم مدارم هیچ کسی بر جای سید

چه گویم پیش از آنکه سید که دانه در خاک پای سید

محمد سید سعادت عالم شده از جان و دل مولای سید

برای ما بنامد هیچ محض اگر باشیم با برادر سید

ز سر سینه چکینه او شدم در حق هم نهادن سید

شکر دینا کنی در مهر معشوق بصدقت که غری سواد سید

هم جان بخشش ز عشق طبعی ز عوی جوید و میباید سید

بفرود

بفرود امید هر امروز و عده بنام دعه خدای سید

دو چشم نغمه است نور از دوبر

که باشد روز شب با او سید

خوشی رحمت است بازان صولت گویم از دل و جان صلوات بر محمد

که سر منی و صادق با شوی مرا که دی هفت فی صلوات بر محمد

صلوات اگر که بیا به با آنکه بر می که تو ز جین روی صلوات بر محمد

در آسمان درشته مهرش بر آن درخشش می نوشته صلوات بر محمد

ای نور دیده با خوشی مجلس با با میگو خوشی خدا را صلوات بر محمد

مانند گل کشفتم در لطیف شمیم خوشی و شفا نه کشفتم صلوات بر محمد

دانه که دیده مهر از نور او شمع جان من است و من صلوات بر محمد

کشفتم از دل و جان با عارفان شادی روی بازان صلوات بر محمد

بیک شایع بود بود و در هیچ شادیم با بود صلوات بر محمد

گویم دلی سید خاتم شایع بنام خدای سید صلوات بر محمد

خوشی گفت نعمت رفی ز طمع آ

خوشگو معشوق اسم صلوات بر محمد







تقریر در حق تعالی  
هر روز نویدی در آفتاب و در ماه  
یا اشیای دیگر را که در عالم خلق  
حق محیط و نقطه مدح و در آن گشت

یاد گیر این گفته های نعمه الله علیه  
تا ترا امروز بنده و مونس فردا باشد

دل چو سندان ملک جهان گردد	یاد نماه هم جهان گردد
چون ز چو نه رسد به سجده	ساک ملک را مکان گردد
دل از صورت چو رو میخیزد	بان نشسته در آن گردد
کرد بر کرد نقطه وحدت	همچو بر کار خط کشان گردد
آه دل خورشید را جویشند	همه در آن زمان گردد
چون ملک مشی گشته شد بهشت	کنج پنهان به و جهان گردد
نقد دل قلب از دانش میخوانند	تا مقصد باین دکان گردد
گاه باشد خجسته و گاه کعب	گاه سر مست و گاه معان گردد
عرش اعظم دل است و ملک است	بدیل این سخن بیان گردد
هر که شد غرق از درین دریا	نظره اش بجز میگردان گردد
چون ز جبهه خود نوی خلد	بنا ملک با و دان گردد

هر که

هر که در شناخت درود و جود  
مونس جان و شفا ن گردد

لیس نه الدار غیره و نیاز  
انتخابی است که چنان گردد

آنچه مقصود است آن گردد	هر چه کند چنان چنان گردد
آفتاب از پشت زمین گردد	روز روشن چو نه چنان گردد
دارم امید آنکه این گوشه	مسکن جمله مومنان گردد
هر فقیری تو را مگری یا بد	هر روز و لبتش جوان گردد
همچو مار نه مست کم نیست	هر چه کرد جهان بجان گردد
او که در هیچ رود هرگز	هر که مقبول مقبلان گردد
باش ایمن که مار را نمیخیم	هر که همراه عاهدان گردد
هر معانی که فراطرت خواهم	انگ معانی بتو بیان گردد
یا مراد مستند الی رسول	سرود جمله عاشقان گردد
هر که یا بد خبر ز حال و وجه	واقف از حال همگان گردد
تو بهر است و منیع نتوان کرد	بسیار از کو کشتن گردد



همه کس دوستدار خود نند / فارغ از جبهه دشمنان سازد  
 ممکن نشسته بایاران / نه روان کرد این دکان کرد  
 عارف که باد هر دل سلا / جان مادر پیش روان کرد  
 در جهان هر که نعمت الله یافت  
 سرور همه جهان کرد

رنه مستی که کرد ما کرد / که که هست پادشاه کرد  
 هر که با جام می بود مصمم / که ز بدم دی جدا کرد  
 خوش آمدنی بود که همچون او / محرم راز کبریا کرد  
 بقیه هر که خورشید نشسته / عارف حضرت خدا کرد  
 چشکه جز یکا نخواهد بود / و به که کرد و دسر کرد  
 هر که به نشست در دنیا / واقف از ذوق حال ما کرد  
 یار خیار یار ما به کشد / از در یار هر که و اگر کرد  
 در دشت خویش خوشی بکشد / که ترا در دل و اکر کرد  
 بر در او کسی که یابد / بر در خانه کی کرد  
 لذت مایه ذوق و ریاض / هر که در عشق مبتلا کرد  
 انکه

انکه پنهان بود حصص کند / که بر باشد که با عصار کرد  
 هر که کرد و بگردم جفا / بکند از شن طلام ما کرد  
 عشق با ناله و ما با و با / که با ای چنین دونا کرد  
 شود از غیر عشق بیکانه / انکه با عشق آشنا کرد  
 هر که است پیش بعد خواب

بنده دیگر بر چه کرد  
 رندان با ده نوش که با جام نشسته / واقف از عالم و از حال او نشسته  
 حتی راند که چرخ نایب خلق / بگرداند اگر چه در نظر ما چو شسته  
 دانند کان حضرت دانند برآید / از عین صفات خدا اسم اعظم  
 باشند از ملایک باشند از هم / که چه کند از خود و از هر یک کند  
 که هر هر نظر بر دایم و عقل / آخر بصورتند و بیخ مقدسند  
 مستان در دوزخ و در دوزخ / این طوفان چو که بر دل ایشان  
 با ناله و ناله و ناله / هستند و نیستند و نمی گویند  
 معشوق و عاشقند و با هم / مرده کنند زنده چو عین مردم  
 روح الله اند و آن مژگان



زبانه زخم غم انجمنم شادی روی ساق و از خلق سفید  
 بخت عاقلانه و با دوست بود کرم چه زلف یار پریشان در عهد  
 شمع در روشن است که قاتم سر و نه و در زینت کرد در عهد  
 در عاشقان چشم حصار نظر می زیرا که نزد حضرت عزت کردند  
 نقش کجایت خاتم ختم رسالت شد خزان کس و عین فاقه  
 سلطان کائنات غلامان

مخدوم انس و جان و سرور از آن

جای ای مرغ عشق و قو صلوای پیغمبر اگر از جان شوی عاشق بگو صلوای پیغمبر  
 دل خنده مانند کن جهان را محزون ای بر شهید و شکر کن بگو صلوای پیغمبر  
 اگر تو هستی و رضای او بجان تو چه مانده اگر گویا بگو صلوای پیغمبر  
 خرد و پستی بجان بوی که هر شوی بگو صلوای پیغمبر  
 بچرخش و فرشی و انس و جان و عاقبت اگر بمان تو در گمان بگو صلوای پیغمبر  
 ز آنش که زمان خواهی و نظر داد و بدست و جویان خواهی بگو صلوای پیغمبر  
 کسی که یاد دارد آنست بنویس یاد آن است گشت میباید بگو صلوای پیغمبر  
 بیاد و بند و نشود حال و نبی که گشت حریف نغمه است بگو صلوای پیغمبر

داد جا رو با بهر هم آن نکار گفت ازین ده با بر انگیزان خیار  
 آب آتش گشت جا رو هم بخت گفت ازین آتش تو جا رو با بخت  
 عقل جا رو بخت نکار آن پر کار با طشت در با دوستی چمن خیار  
 آتش عشقش چه سوزد عقرا باز جا رو با ز عشق آتش بخت

نور چشم با چشم ما کن

آن یک در هر یک چه کن

قطره آنکه که آید در نظر عین کار جوی و در دریا کن  
 ذات را با هر صفت است بخت کج حقیقت در دلمه اسما کن  
 دوست و کثرت بهر یک بخت منظر در منظر استیا کن  
 سغری نوشی کی شادی دوق سوست و حال ما کن  
 عشق را بجای معین است جای آن بجای ما هر جا کن

نغمه است در نظر آینه است

کمر نظر داری با خود را کن

قطره دریا بجای ما کن آن یک در هر یک چه کن  
 بکرکان با ما و بن دریا داد آب رو بجه و دریا کن



خط محو را از میان طبع کن  
بگذر از تو سینه داده از آن کن  
از کمرستی اگر خواهی بیا  
لطف در چشم مست ما کن  
در سرم سودای آن زلف تو  
حال این سوداها نشد از آن  
پیش نشسته با نغمه هنر نیست  
نغمه الله در هم کشیا کن

بگذر در چشم مست ما کن  
عینی مای پین و در دریا کن  
صورت معنی عالم را به بین  
یک مسما با هم اسما کن  
چشم ما بینا نه چند روی  
نور او در دیده بینا کن  
در همه آینه کردی نظر  
حضرت یگانه ی بهجت کن  
در کج گشت گفتار ابدان  
نقد کجش را بگو شبها کن  
نظر در باطن به بین و چشم  
نغمه الله در هم به کن

هر چه ی بین با و آدمی کن  
صورت معنی بگو می کن  
روشن است اینسر گشتی نه  
رو با و زکوة در آن روی کن  
خوش جفا پر کن در آب حیات  
دیو کا می بین و در کرد کن

در محیط

در محیط ماکه کس در نظر  
آب روی ما بهر سوی کن  
هر خیار را که از روی در نظر  
نقش روی بین و در روی کن  
رشته بگفتت عالم بر سر  
دو مبین این رشته را بگو کن

کر بیا به سینه بر باده

با تو کفتم هر یکا جو می کن

هر چه ی بین به مطلق کن  
خلق را بگذر در جمله حق کن  
عشق او را با و ما مای رود  
حال این مای مستغرق کن  
مانه ما بینم و لعل او فانیم  
صورت و معنی این مطلق کن  
عاشق مشتاق شد عشق عشق  
کر تو مشتاق درین مشتاق کن  
عشق او چون بعلی دجانا بر کن  
کس و معنی درونی کن  
آینه تزیین و شبیهش بکن  
این مقید بهی و آن مطلق کن

نغمه الله که هر دو بی است

کو هر دو با دیدی زورق کن

صورت معنی و جام جم کن  
نغمه الله در در این هم کن  
بگو می بین و درای عالم کن  
دیده بگشت و در عالم کن



جامی بستان و شادی با بخت  
در صفای جامی بیدم کن  
غوغه در آنگاه بختان بدین  
سرخ روی این کل خرم بر چرخ  
چرخ در شورش و دایم در گردش  
عقلک بچاره دادم کن  
اسم عظم در سواد عظم است  
در سواد عظم آن عظم کن  
دره سبزه هر کس که کم کند  
کم ز نشی اورا و اورا کم کن

چند حضرت در یک حضرت کن  
نعمه است این دکن نعمت کن  
مای دخی نه را کردیم و نشی  
همدم ما شدی و منت کن  
چشم پنا که ترا داده خدا  
و دیده بکن حضرت عزت کن  
عالمی را نقش بسته در جمال  
کز نظر داری در این قدرت کن  
دینی و عقیقی بهمد بگر کن  
در وجه این دکن مکت کن  
رحمت اورا و عالم را در وجه  
جام باشد و شش رحمت کن  
در خوابات مغان در نه قدم

سید مسمان آنحضرت مگر

بیابان مادی بار مایکن  
بیابان خود پر تو نه مایکن

بیاد

بیاد و دوی سدهش ز دست مایکن  
بیاد و دوی و انگشتی و دایکن  
نظر ز غیر فرو بند چشم دل  
نزد وی نظری کن دایکن  
بیابان که تو بیکانه نیست زما  
باشنای مار و در کشتن مایکن  
قوی ز دوده خرد او دوی  
به پای چشم من امر و دایکن  
اگر تو بیکانه دل ز دوده بدها  
نگاه کن تو را بسته و مایکن  
چه سبزه در تو نه بدی حال دایکن

بیاد بیده ما و جمال او بیک

در حسن ماه و دایکن آن آفتاب  
در دخیلی جی با دایکن بیک  
جام جاب پر آب از مایکن  
معصوم و شش این جام شریک  
آن کج کشت کن از این دایکن  
اسای حق تعالی در شش و شایک  
جای ز می پر زنی در دایکن  
با مادی برادر است جاب بیک  
از نور آفتابش عالم شده مایکن  
کوز چشم داری در دایکن  
باید خیالی بند نقشه مایکن

چو سبزه نعمه است مای مبد هر مایکن

با دوی برادر خبر و خواب بیک



داد نرلب خانه دامنه عشقش در کاشی  
 کوشش کنی و بجان نشو کشته عشقش  
 علم برین عارفان که برشته است  
 تا که معاد خوشی با تو کنیم جان در  
 جامی است جسم و جانم که در  
 کزنده اندازن سخن تو را که در  
 که وجود ناظر بر رویا است  
 در صفات بیایان و در  
 هر نفس خیال او نقش در کزانه  
 از نظر خیال ما آب شود روان  
 پندار ساله که برسد به نغمه ما  
 از دم روح بخش با بر شود جان  
 عاشق و مست و دالهم عشق اتم  
 همچو نه کجا جفت در هم جهان اگر

عشق جان عاشقانت ای پسر  
 عشق جان جان جانست ای پسر  
 عشق فدا دیده مردم بود  
 که چه از مردم نهان است ای پسر  
 عشق جان است و هم عالم بدین  
 همچو جان در تن روان است ای پسر  
 آفتاب عشق در هر ذره  
 می توان دید نه عشق است ای پسر  
 عین عشق از حدت و کثرت است  
 فارغ از شرح و بیان است ای پسر

نغمه اتم مست و جامی است  
 ساقایم معاشق ای پسر

نام

نام آن لعل شکر بار مهر  
 در لبش قند بخور از مهر  
 با جانش سخن از ماه مگو  
 ز غیت ماه به یکبار مهر  
 سره در ز کس محمود کس  
 در سر در سر پادشاه مهر  
 سبب برودن کل مغنا  
 رونق کلیه عطار مسر  
 نوزد ما جز خبر باده مسیار  
 نام ما جز بر خنجر مهر  
 آتش در من و سوز مرغان  
 سر پادشاه بر خنجر مهر  
 خشت کو هر سید مکن  
 خنجر در پیر پادشاه مهر

بیایا یوسف گمنام پسر  
 چو ما با او درین زندان پسر  
 بدل بر دل سپارد جان بکای  
 خوشی در خدمت جان پسر  
 چه کردی که بخیران شد روز  
 بجز بازی و بازیان پسر  
 برابر دار تا سر در کردی  
 سر داری چه سر داری پسر  
 غوا به نیت و ساق نغمه است

نغمه با سید پادشاه پسر

نغمه اتم است عالم پسر  
نغمه اتم و نغمه عالم مکن



آفتاب را رونموده مر اف  
 کشته به افسته دور مقر  
 چون یکا اندر یکا باشد یکا  
 آن یکا در هر یکا خوشی می کار  
 ذوق سر مستان ما داری بیا  
 از سر دینی و حقی در کنه  
 جان که هست تا بیان جان کنم  
 سر چه باشد ما سخن گویم غیر  
 هر چه او از خود او دارد و چه  
 معتبر باشد باشد باشد مختصر

که خبر پرستی در سر مستان ما  
 نعمه الله جو که او دارد و خبر

بدان گشتم بگرد بگرد  
 غیر خود او نیامد در نظر  
 صورت دمی عالم را به بین  
 کج و کجینه بهد بگرد  
 که بقا خدای بیاید به  
 در خرابات فانی بر سر  
 حدیث از زبان زباید آنکاست  
 آن یکا در هر یکا خوشی سرش  
 در دو صورت یک حقیقت معنوی  
 خاتم دخیل شد بر دوز  
 عقل دیگر عشق دیگر در ظاهر  
 اند و گرد باشد و نه در

نعمه الله همه اسما خواند گفت  
 یک مسر اسسم در وجود  
 روشن

روشن است از نور روشن دیده  
 در نظر پیش و خوشی این نظر در نظر  
 ز آفتاب حسن در عالم هر چه روشن شد  
 آنچنان مانی که دیده در چشمی در  
 وقت فرصت دانی و عشق را  
 صحبت عمر عزیز است و شمع سر  
 نقش بندی میکند بر آب چشم  
 هر دلی نفسی خیال می کار در نظر  
 ما و بهر در سر است و دلایم چشم  
 عقل پر در مانده و از حال و بهر خبر  
 غرقه در پای عشق دوست و پای

سید عشق آمد عقل را آنجا کو بود  
 شمر در اند آن که اگر گشته کرد و در برد

جام جهان ناست که در این نظر  
 در وی نگاه کن که بیاید ز خبر  
 تمثال حسن است این آینه عیان  
 به نور آفتاب که بهد است در نظر  
 اگر چشم روشن تو از زبان نور  
 در هر که بگری بهمان چشم می کار  
 نفس خیال غریبه بندی که بهج نیست  
 بگذر ز غیر و دهم از خوشی در کنه  
 ما هم کج صورت در زبان و دهان  
 و ایم شسته ایم بگردیم در بر  
 ساقه دم ما غم میبندد  
 نوشیم عاشقانه در جوهر مذکور  
 چشم است سید ما هر که گوید  
 خود محمد است که بهد است در خبر



به از بود از نا بجهه بگذر  
 ازین در و سر سپرده بگذر  
 ز غیرت بفراد از دل بزرگی  
 ز غرضی چنین من فرسوده بگذر  
 دسینه کز ترا عقلت بگذر  
 ز مقصودی و مقصوده بگذر  
 ازین دنیا به حاصل چه حاصل  
 مشر اکوده و اسوده بگذر  
 اگر داری هوای بخت هر  
 ز پول قبسم اندوده بگذر  
 بدانیستی اگر گوید ترا بد  
 تو بخت کن سخن نشنوده بگذر

حرف سید مرمت با بستی  
 ز فرمان خوف و فرسوده بگذر

عشق بازی از مهربان در کند  
 کفر بگذرد و از ایمان در کند  
 دینی و عصبی باین دکان گذر  
 همچو ما از این دکان در کند  
 ز اهران کرب و زحمت در کند  
 در گذرد از جرم ایشان در کند  
 در دوشش خوش کنی که عاشق  
 در دهنده اندام در کند  
 ز روی بگذرد که تا با یک  
 بشنود و چنین بشنود مرادان در کند  
 در طریقی عاشقی مرادان در  
 بایست به دوش مست در کند  
 در خيال نقش بندان در کند  
 عاظم

عاشق که قطب الدین حیدر  
 داران قطب الدین حیدر  
 دوست مردم بچین و دل شریف  
 دوستداران قطب الدین حیدر  
 مست میخانه قدم کشند  
 با ده نوش قطب الدین حیدر  
 حلقه در گوش و طوق در گردن  
 تاج داران قطب الدین حیدر  
 بر تر از صد و شصت و از معنی  
 پاک داران قطب الدین حیدر

همچو نم سید مرمت  
 بار داران قطب الدین حیدر

جام کبریا به دست آورد  
 معنی اتم چیست آورد  
 بشنود از مراد خوف بگذر  
 در رضای خدا به دست آورد  
 بهستی بر هم جهان نشان  
 در کبریا به دست آورد  
 در دوشش بنوش مرادان  
 انجمن خوش و دایره به دست آورد

نعمت الله این دکان بگذرد  
 نعمت الله در به دست آورد

در خانه جاسات و نجاست به دست آورد  
 دستی بزن و غنچه به دست آورد  
 زوق در دل بگشاید به دست آورد  
 در منصب و مجلس شاهانه به دست آورد



دل غفلت عشقت در عقل کجاست  
 در صحرای جان غم و غم فغان  
 سر در قدم او نه و جان بر سر او نه  
 کرد دست دهر درین جان فغان  
 سر در نشو هر که در بر سر او نه  
 این مرتبه عاقلان را نه  
 در کجاست دلت کجاست خوشی هست کجاست  
 لغز قزاقی که نه بخانه بر کجاست  
 از بند کما سید مستان فرایست  
 جامی بسجای وی مستان بر کجاست  
 در گوشه منی نه نشستم در کجاست  
 خود و قوم و قومه شکستم در کجاست  
 ما و بستر و بچه و گوی فرایست  
 زنا و سر زلف تو بستیم در کجاست  
 با حبیب شهر بگوید که ندیم  
 در گوی منان عاشق و مستیم در کجاست  
 از عقل پریشان که مراد و مراد  
 المنة لسه که بستیم در کجاست  
 سر حلقه زندان خوابات جانم  
 پنهان نتوان کرد چه بستیم در کجاست  
 در صورت دیده و بخت و کجاست  
 با نفسی جفاشی نشستم در کجاست  
 مرغ دلم زخا و دلم مرز نفس  
 کفتم نتوان چیست بستیم در کجاست  
 باز به محمود و کرامت کجاست  
 جز سید مستان پر بستیم در کجاست  
 گرفته

گرفته عشق او دستم در کجاست  
 ز دست عقلی دارستم در کجاست  
 بصد و دستان گرفتم دست مرا  
 برون دینی گزاف دستم در کجاست  
 بعضی چشم من سبزه نشستم  
 بحد دمه که سرستم در کجاست  
 به بستم بر میان زنا زلفش  
 چو زلفش تو به بستیم در کجاست  
 چو دانستم که خبر او در کجاست  
 ز غیرت غریبم دستم در کجاست  
 از آن برون دستم از راه غبار  
 خوشی با برون بستیم در کجاست  
 بر سر می نشستم و بر سر دادم  
 لب و خوسلا از آن خستم در کجاست  
 زخو بکستم و بر سر کستم  
 از آن گویم که پیوستم در کجاست  
 مرا که جنت هستی هست دوست  
 زخو نیست و بد بستیم در کجاست  
 حریف سید سرست اویم  
 ز جام عشق او دستم در کجاست  
 بارغ جانان بجز از دم چکار  
 بهر او را در دلم چکار  
 کرانه که از او بار عشق او چکار  
 با سر سودای هر کار چکار  
 کمر بند و کمر بند او در دلم چکار  
 با تراب عشقی خاتم چکار  
 و که چمن عشق او شود خدایت  
 با صدراع عقلی بهار چکار



جان من گشته بکلام او بود  
 بهر او جان از کلام چه کار  
 من انا محلی گفته ام در عشق  
 در هیچ منصفه بر دارم چه کار  
 گفته های نغمه امه تو را است

دونه با گفتار بسیارم چه کار  
 بکلام بستن کلام و جان چه کار  
 چو خوشی بود که بعد از آن چنان چه کار  
 بعبانی با نظر آن که است در چه کار  
 چو از کفر بگیرد خوشی کجاست  
 بکلامه باشی و یک را در آن چنان چه کار  
 حریف خوش و ساد و مست کلام چه کار  
 امید هست که باشد چو در آن چه کار  
 چه طبع غافل و غفلت کرده  
 به چینی محال گفت این مودت آن چه کار  
 یک است اول در غرض که هر دلی  
 چه رسم و سما که جان هر چه کار

چهارم به سید ترنما فرمود  
 ترنما کن و بهی ز عاشقان هر چه کار

که خدا را دوست داری مصطفی را  
 در محبت مصطفی هر چه کار  
 از هر صدق و صفا که خرقه بود  
 نسبت خرقه بدان آن چه کار  
 در دمنده با و در دمنده  
 خورشید و روی که در دمنده  
 با خفا

به خدا در بقای دوست شوقی  
 که بقای جا در آن دل را نشاند  
 چو به شوقی که جا در جا که است  
 بهیچ در آن مودت که جا در او  
 دوستدار با رخسار جان ما در وقت

ما محبت دوستدار اینم ما را دوستدار  
 که مرد مودت را بر بار  
 چکن دوستی تو با غیبار  
 جام توحید نوشی شادی ما  
 تا که کردی از عمر بر خود دار  
 تو کجاست چنین که خادار  
 دم تو حید میزنه هو شدار  
 جام کیتی تا بهت آور  
 نظر کن بهیچ انوار  
 اند عالم غریبه عشقت  
 خازنش بهیچ و سخن دسوار  
 در دمنده نوشی مردانه  
 دل چو میکشش نیلوار

نغمه بهیچ بهیچ سر مست بهیچ  
 در خرابات بهیچ هم خوار

باید بدان بار باشی از بار  
 چکن دوستی تو با غیبار  
 تا در آن و چون غریب سوزا  
 تا در شوق تو از سوزنا  
 سر جوی محبت اگر دادی  
 بسر ما که از میان بردار

نغمه بهیچ بهیچ سر مست بهیچ  
 در خرابات بهیچ هم خوار



جان بجان سپاس خوش مرغان  
دل را کنی بزم مست و دلداد  
رند مست از چار نندیشد  
زاکنه باشد مداوم به چار  
داده را شکر یک گفتیم  
کردم اقرار که کنم دلدار  
کره دلا ز قلب مرغان  
باشد آن نند غن اسرار  
گفته سیدم خوشی مرغان

نعمه الله زیاده هم گذارد  
یکهویت در مراتب مرغان  
عارفانه آن یک در هر یک خوشی  
زود جامع و جاب و قطره و دره  
نقش بند یکنه با خیال  
انچنان خوشی صورت بر نور  
در شب تا یک امکان خوشی  
مرغان به روز روشن اقیانوس  
مجلس عشق و عداوت و ساز  
شکل پوستی از خط محو نماید  
سر داد و طلب کنی بیاد

عقل و جان سید بند به هم آمیخته  
آنچنان کنی که خفته بود کشته آشکار

بنده خود ز خاک ره بردار  
یک زلف مرغان بگذارد

جان سپاری بریده و سپر  
کر تو کسی که جان روان بسیار  
ای دل از عاشقی پهای نوشی  
تا که کردی زخم بر خود دار  
دوق عاشق مجوی از عاشق  
روی کلزار نوک فارغی  
کار عاشقی و میخوردیست  
غیر ازین نیست عاشق ترا کار  
کنج داری و پنهان کردی  
کنج دل خود کنج را بردار

بر سر دل اگر نرسد مر

نعمه الله یوسف سردار  
بر دای عقل سرگردان که میستم  
بسیک دو جان به جبهه کران  
ز نور آفتاب او عالم شود  
باین هر ذره روشن که بتافت  
سر دار فغانی و با نخت بر دار  
ازین دار فنا دار و بقای جا  
مرغش و سلطان نه ملک و داد  
نشان آن او دارد که دارد  
هم عالم طلسماند و اسما کن  
از آن هر کنج و پیرانه بکنج  
چنان نوری که کرد و چشم چنان

اگر آینه خدای که روی یار تانی  
باین در دیده سید نظر کنی



در مرتبه سرست در مرتبه مجبور  
در مرتبه عاشق در مرتبه معشوق  
در مرتبه سلطان در مرتبه درویش  
در مرتبه کرمان در مرتبه شیراز  
در مرتبه خانی در مرتبه حقوق  
در مرتبه غایب در مرتبه حاضر

در مرتبه رسید در مرتبه بنده

در مرتبه ناظر در مرتبه منظور

ساقی بیار جام و بیادست بگیر  
نام آب دیده و خاک دست بگیر  
از ماکین کن که با هم در میان  
لطفت به پیوسته نظری میکند نیم  
دست نیاز نرود تو آرد که با هم

چند دستگیر حیدر افند و کافری  
بر خیز سیدانه بیادست بگیر

مک

ملک اگر خواهد کسی که با او بگیر  
دل به برده کن دلبر خوش است  
بنده در حضرت سلطان او  
ترک آن دنیا و این عجب بکن  
جام از در دست این در بزم  
غنی خواهی بر سر باز در رود

چو رسید در غرابان معان

دست بکش جام بیستان بگیر

منظور یکست که است ظاهر  
جام است و ترک بر روی است  
مستیم و غراب جام بر دست  
مسکین عقل است سخت عاجز  
صد جان در عشق اگر بمانم  
باطن پاکیزه عشقم  
منصور چه رفت بر سر دار

ملک خواهی درین سلطان بگیر  
جان را کن درین جهان بگیر  
پادشاه ملک جاوید این بگیر  
خود را کن خدمت بزدان بگیر  
ملک زوشی بیابان را بگیر  
کنج خواهی گوشه ویران بگیر

منظر بیک است هر است ظاهر  
نقد است بنده خویش ظاهر  
داریم حضور و دوست حاضر  
سلطان عشق است بیک ظاهر  
بشیم ز بند عشق قاصر  
نای هر نازنین ظاهر  
شد بر همه کایات ناصر



عشق بگرشتمی بر دل خود خوشتر ازین کیست  
از سید ما خبر که دارد  
باری که بعشق آید هر

میرود عمر ما و دینی عمر / مگذارش چنین درین عمر  
عمر بر باد میدهد هر چه هست / باز ناید گذشته جان عمر  
یکدور دوزی غنیمتش بیدان / که نماند مدام با ما عمر  
عمر در دزدان پادشاه / صرف کردی درین فردا عمر  
هر چه شد از تو فوت از عالم / عوضش باز یابا لا عمر  
غیر ساقه و بزمی هیچ است / بگذرد صرف هیچ و نا عمر  
لذت عمر بغمه است چه

تا به این تو ذوق او با عمر

من سودا زنده با عشق در دلم / دل برست سر زلف صنی و دلم باز  
استخوان در او قبله حاجات است / روی خود بردارد آن که دلم باز  
کازر خندان جهان دیده نازیک / چون هست در یکدیگر بکشد دلم باز  
میخورم جام غم اینجا می کشد / غم هزارم ز کس عاشق دلم باز

است

هست بنیاد من از عاشقی و خردی / رفته ام با سر آن قصه و بنیادم باز  
مکنم عجیب اگر توبه نشکنم دیگر / با غم لب حیاء و در افتادم باز  
بنده بندگی سید برست غم

از چنین بنده که آدم باز

در محانه را گشادم باز / داد دندان تمام و آدم باز  
با حرفان نشسته ام برست / بزم نشاند بر نهادم باز  
در خرابات مست و زنده / تاریخ اقبال و خفا دم باز  
غم عشق که شدای نیست / شد و نابا که کردش دم باز  
دشمن کایات می خوازم / شد بعشقش هم زیاده دم باز  
من چو شکر دمی برستانم / ده هم کار و خادم باز

بنده سید حرا با غم

بر همه عاشقان زیاده غم

خوشی دلی بر روی ما بگذرد / آنگاه با دفتر بخورده باز  
جام چانه با بخشید / می به پلانه با پیونده باز  
مخون اسرار در باز کرد / بکجهارین را فرموده باز



آفتاب حسن او چون درو شود  
مهر خود روی او از فروزه باز  
دیر آید از بر ماند و رفت  
گفتش جان مرد نشود باز  
عشق شوی باز به عشقش برود  
در هوای عاشق فرسوده باز

نغمه است را با اینار کرد

عالم از نغمش آسوده باز

بر در میخانه بنشینم باز  
توبه صد ساله بکسبم باز  
آب چشم ما بهر سو رواند  
شد روان به بحر پوستیم باز  
لطف ساقی بانی که از انعام  
در خرابات معان بستم باز  
لطف ساقی بانی که از انعام  
در خرابات معان بستم باز  
دل برست زلف او در دیم باز  
چسبیدان و با بستم باز  
نیت کسبم از دجه و لذت  
از دجه و لذت او بستم باز  
با و عاشقش شکر میگویم  
کز جلدی بجز دور بستم باز  
زند و ساقی سید بنده بهم  
بر در میخانه بنشینم باز

از شرابیم شب امروز بستم باز  
چشم منبسط و بستم باز

از سر سجاده تا موی خوش بر خاستم  
بر در میخانه سر ستانه بنشینم باز  
دولت عشق چه بستم و در گذرد  
همچو بسیل منترم و ستان گزاف  
ساقی سرست و دولت او ما را  
نوش کردیم از خیال عقی و در بستم باز  
با خرابیات و دونه و عاشق و غمناک  
باز رستم از خجاری و در بستم باز  
فانجامیم با قیسم رسیدیم و بنده ام  
نیت کسبم از دجه و لذت او بستم باز

دل برست زلف او در دیم باز  
تا پریشان در دیم باز  
بر مبد انگه بر ما بگذرد  
رو بجا که ماه بنزدیم باز  
در خرابات معان مستانم  
خمش در میخانه بستم باز  
عقل بود استخوان و ما مغرور  
این زمان کسب است و در دیم باز  
توبه بکسبم فانی و نجات  
از دجه و لذت او بستم باز  
نیم به خردیم از بخت و کلاه  
از دجه و لذت او بستم باز  
بنده سید شیم از بخت و کلاه  
از غلامی خواجه از دیم باز

عشق جانان جان من بر بستم باز  
خارج از دیم باز



ترا در خلوت زین لایحه آن دمان  
 چو مستانه در کوی سنان نهاده  
 بر خیال عقل بدینا و بنیادین نه  
 تا چه آید بر سرست زین عقل نهاده  
 تو به شکستیم دیگر در شرارت نهاده  
 هر که آید سوی ما مانند ما افساده  
 روی دل برد که سرطانی خط نهاده  
 آید بر او که شد بنده آید نهاده  
 آب چشم ما چو جبهه میرود در سر نهاده  
 شایسته در معبود سازد خط نهاده  
 خوش گشتی در گشت نهاده  
 نهاده در صحنه را بر روی ما یکش نهاده

مرغ جانم میبکشد بر در باز  
 تا به برج خود رسید این باز باز  
 جان بدو کرد عقل جانان بیت  
 عاشقانه سرپاشش اندر باز باز  
 بگذرد از نقش خیال غیر او  
 خلوت دل با خدا بر در باز باز  
 کردی با جام می جدم شوی  
 ذوق یابم بکدم از دست باز باز  
 شبنامی کار بازی که بود  
 عشقنازی خویش را به باز باز  
 در خوابات منان مست و غلاب  
 غم زندی کرده ام افکار باز باز  
 شوم سید عارفانه خوش بخوان  
 ساز سر مستی ما سر ز باز باز

عاشقانه مستم و جان باز  
 در میخانه را گشت دم باز  
 اصلاحای حریف می خوانان  
 قدی نه بیا و خود در باز  
 نشاید غیب و مایه عشقم  
 مطربان ساز ذوق ما بنواز  
 بر دای عقل حیل را بگذرد  
 تو زاهد ناز و ما و نیاز  
 در خوابات رند و او با شیم  
 دعوت ما چه میکنی به ناز  
 محرم راز خلوت با شیم  
 بکرمان خانه را با پر دراز  
 سید ما بعشق بنده است

اوست محمود و نغمه آسمان

خاتم می کشد سوی شیراز  
 مرغ جان می کشد هم پر دراز  
 رند و مستم برست جام می کش  
 کرده ام بازی حوزی آغاز  
 سر ساق و جام می خانه  
 بشنوا من ز دل بسوز و بیکار  
 جام می لب نهاده اند لب  
 نه و نای بهر کرد و ساز  
 در کستان حشی زمرستان  
 بیدارند جمله خوش آواز  
 عاشقانه در اجنوب عشق  
 عاشقانه بعشق اوی باز  
 راز سید ز نغمه آسمان  
 راز محمود باز جو زای باز



نشانه‌های درازد از در باز  
 خیزد پدای او تو سر انداز  
 پردای عقل چنان در اند عشق  
 خانه خوشی با و پر داز  
 دل بیخانه می کشد و دیگر  
 مرغ جان می کند روان بکاز  
 جام جم خوشبید با اهدم  
 نه دمای بهد کرم باز  
 سازد سازنده هر دو می باید  
 در نه پس ز کما نواز ساز  
 هست سازی میان دیده دل  
 میکند ناشی غمزه غماز

ستیدم دل بر دازم کس  
 کرم دل را کند شست و شیراز

بر دای میر من بلال من ز  
 پیش لای بیسم و در بهم مکار  
 تا که ز کار خلق سر جوی  
 مکنی ز کار و در نه باید باز  
 در خماری و در سر داری  
 با من مست کما شود مساز  
 سختم قیست جان افزا  
 نفسم مطربیت خوشی از داز  
 ملک من عالمیت با پایان  
 و ان نواز خطاست با شیراز  
 می بطلان خویش سر نازم  
 تو بیاج و سر بر خند ناز  
 نعمت الله پر زنده است  
 کرم به پدای او تو سر انداز

بیاورده هستی بر انداز  
 بچاک نیستی خود را در انداز  
 بر انداز این بنای خند پر خفا  
 ز نوح طبع غریبی و بیکر انداز  
 بنای عقل بنیادی ندارد  
 حرابش ساز و بنیادش بر انداز  
 چه خوشش مجری برانش کرد  
 تو خود و جان روان در بحر انداز  
 سر زلف بر رعد بدست کرد  
 چه سر مستان بپا کا او در انداز  
 خراباست زندان لا ایل  
 بیا ساقای می در ساغر انداز

اگر خواهی که باید ذوق سید

نظر بر معنی صورت مگر انداز

کراروی چنین زیبات امروز  
 که اعلی روان از نیست امروز  
 بهای تو سروی در چنین نیست  
 ز من بشنو طربت راست امروز  
 بنیدام چه خواهد که چشمیت  
 که ز دست و کمر بر خور امروز  
 چه نامست آن بنام از دوزخ  
 نشان لطف حق پدید است امروز  
 نمودی روی خود ابد و عدا  
 چه حالت این کمر فرود است امروز  
 ترا کشاد نغز دل فریب است  
 تراروی جهان از است امروز  
 ز دست تو کس میبرد مست  
 جهان پر فتنه و غوغاست امروز



رنودای جهانست عارف شهر  
چو من دیوانه و شیدا هست امروز  
غنیمت دان حضور نغمه ات  
که دشمن را شب بیدار است امروز

میخانه سبیل کاست امروز  
بنگام وی وصف است امروز  
از دوت عشق پاوش ایسم  
صد مشرب را که است امروز  
بگذر ز حدیث دی و فردا  
در باب که دور است امروز  
آیا ند که شب حریف ما بچه  
سر ملقه اولیاست امروز  
ما هم حریف نام بردست  
محمد کسی چراست امروز  
از فتنه چشم است ساء  
عالم هم پر جاست امروز  
ما هم حریف نغمه اسم

بزمی به ازین کاست امروز

بکام ولا رسیدم باز امروز  
جمال یار دیدم باز امروز  
مجد است که نه بجزان دیدم  
بر وصل او رسیدم باز امروز  
بست ویرد کفتم ای خداوند  
جواب خفتم شنیدم باز امروز  
می دینخانه و میخ و صورت  
بجای در کشیدم باز امروز

بنا

بنا خوشی را بغرضم جوشی  
به پیش میخویم باز امروز  
کلی از کلمات نغمه اسم  
بدست زوق جیدم باز امروز

دور از تو خوش است هم دوا نیز  
ربنجم بخشی و هم شفا نیز  
دوری نظری بحال هر کس  
میکن نظری بحال ما نیز  
چکانه کنشت از تو محروم  
ما خوشی تویم و شفا نیز  
ای جام جهان نای ساء  
ایمن ز قفا دار بقا با نیز  
گر گشته شوم به بیخ غمت  
خونم بجلست و خون به نیز  
ما از تو بغیر آن نخواهیم  
با تو چکنیم و دسر را نیز

تنها منم محب سید

رواته که حضرت خدا نیز

شادان هم خبران جمال تو که تو  
دارند هم عشق قدرون خدا نیز  
از نور دشت دیده که شوم  
مردم هم چنین دیدن شما نیز  
یار به که پیایند وصل تو را  
مجموع حیا و جنب و دما نیز  
مار و بوزاریم چو آینه روشن  
به روی تو مار و بوزاریم



ما نقش خیال تو بکارم هر چه  
چشم دران نفس خیال تو لغایت  
گر سید ما جان طلبد از سر  
جانرا بسپارم و بگویم دعا تو

فاک میخانه بر سر مار بن  
جام می را بگر در مار بن  
بر در میفرودش خوش بشتن  
از سر و در کون خود بر خیز  
بزم عشقت دعا شکان مرست  
تا اگر زاده سر زما بر میسر  
عین مدام بیتی ما بیکر  
قطره و بگردا بهم آید  
فته در پا رسوی جان افشار  
از بهای هوای عشق تو را بکن  
عشق مست است و میزند پا بکار  
ریغ بران و خنجر مرست

و از من سیتیم مرست آورد

به ازین خد کجاست دست او

عشق با نری دران ز جان بجز  
عاشقانه زبانی و آن بر خیز  
قدی نه بجانه حشاد  
بشای در غمار جان بر خیز  
سر سودای عشق اگر داری  
از سر سودا هم زبان بر خیز  
خیز مستانه بر فغان و آقا  
در سماع چینی جان بر خیز

تو بوی چینی خوشی  
کوی کن ازین میان بر خیز  
در عزابت عشق زنده اند  
بشکن ازین جهان بر خیز  
نعمه است در سماع آمد

وقت وقت است بجزمان بر خیز

دیده نقش تو چو چال تو بجز  
کوش تو با چو کاشته  
سایه باد صبا بر سر کوی کاش  
بسر پرده وصلت رسید  
کرم نقاش بس نقش کند  
چو تو صورت خود بکش  
عاشق مست مدام این غما  
عقل بجز ازین می بجز  
دوشن تا رسیدم مراد  
بر کس صبح چینی خوشی  
چشم مار دوشن از آنست که دوشن  
در چنین دو چنان و دیگر در

نفس سید ما جان بجز می بجز

به ازین هیچ هوای تو ندیده

برنج غربت تو از غریبان پرک  
در دوشن زود و دوشن پرک  
دوق مرستی که ما داریم  
کمر انداخته از زنده ان پرک  
کفر از نفس که می بود ایوان  
و دوشن از من پریشان پرک



در دست خوشی اگر یار سبب  
 بدی از منش فرادان برک  
 عاشقان حال عاشقان دانه  
 حالت عاشقان از زبان برک  
 در میان دل بگیر و دلبر جوی  
 جان خدا کن خبر ز جانان برک  
 جام و صفت بنوشی و ندانم  
 ذوق این می زباده زونان برک  
 در دل ما در اد خوشی نبینم  
 کج جوی ز کج دیوان برک  
 خود حریفه را بهی پی  
 حسن ما مان زمانه رو با برک  
 عشق بی زبان مجنون جو  
 ذوق بقیس از سلیمان برک

نعمت دهم که یار یار است

حال ایما یار ما ز یاران برک

لذت جان ما ز مستان برک  
 ذوق رنگین زلی پرستان برک  
 خبر از حال ما اگر پرست  
 در غزبات روز زندان برک  
 نوش کن جامی که زشت باد  
 بعد از آن ذوق باوه نونان برک  
 درد مندانه کرد و در جوی  
 درد و دوش بنوشی در مان برک  
 مرز عشق اگر به دست لکه  
 حال شوریده پریشان برک  
 حال عاشقی به پرست و یار  
 انگیز چه خودی ز زبان برک

ساق بزم نعتی از تنم  
 ذوقم از قدست خورشید

جام خوشی و در دهان در دهان  
 باشد درو مند ز دوشی لا ابرک  
 خفتن با کز تو که از کرم جان  
 اطمینان کن از کرم چه به منی ز با برک  
 ما بعد از هم حضرت با و شاه  
 با پا دشت بگو که ز حال که با برک  
 از عقلی بخیر ضر از عشق از کج  
 سر سبب عشق از دل با بیام برک  
 بکند ز خوشی بسوی غزبات شای  
 از نند مست لطف ذوق را برک  
 ما مجرمیم در محرم کبر یاری  
 اصرار از محرم آبی کبریا برک  
 از ما بپرس کشته و بناد و خوت  
 اما رسیدم هم سخن از خدا برک

کرم و مردی کشیده ام که میرک  
 هم محرومی رسیدم ام که میرک  
 آغزین جام می که می نوشی  
 درد در دهان چشیده ام که میرک  
 آغزین مست را با با و در  
 بچرا ز رسیدم ام که میرک  
 سخن گفتن از زبان چشیده  
 هم کجوشی کشیده ام که میرک  
 هم بدستی بچیده ام که میرک



کوهر را غرضتم به بسا جوهری را غریبه ام که بپرسد

در همه روی روشن سید

آفتاب بر بره ام که بپرسد

بناحق عشق کشیده ام که بپرسد در دودی چشیده ام که بپرسد

در طریقی که نیست پادشاهی بر دجری بر بره ام که بپرسد

ویریه ام خضره که دیده غیر معر را کشیده ام که بپرسد

کفته ام نکته ترا که کوه خطه بجز کشیده ام که بپرسد

بیل مست کشن عشقم در آینه پیریه ام که بپرسد

عاشق آورنده ابراهیم دار از جهانه رسیده ام که بپرسد

بنده فروغتم به بسا

سید را غریبه ام که بپرسد

شربت عشق را پادشاهی پادشاهی حریف غلوت پادشاهی پادشاهی

اگر تو مست جنتی تو میری به بان لیلیا خدی دیوانه می پادشاهی

در دلی میرزا اما دشت و روز مقیم گوشه آن خانه می پادشاهی

بصورت سنا پادشاهی در دلی و دلی این دلی و دلی

دلت

دلت کجینه کجست دایم بیا در کج این ویرانه می پادشاهی

خدا عشق کن جان کرای دلدرد و دلدرد و دلدرد و دلدرد

در ابد از دلی نعمه الله

چه شمع تو بر دلی و دلی و دلی

جان پادشاهی پادشاهی پادشاهی دل بر کنده رخسار می پادشاهی

نقش رویش که تو چشم کن بنظر می نگار رخسار می پادشاهی

پیش پایام وی دی هدم نفس خوش بر رخسار می پادشاهی

هر چه داری ام اما نیکو حمله بر او سپا رخسار می پادشاهی

چون همه دوست غیر خود هم دوستدار خوش می پادشاهی

زرد نمک کج و نمک بیس مکمل زر شمشاد خوش می پادشاهی

یار پادشاهی نعمه الله شمع

پادشاهی پادشاهی پادشاهی

درد و دلدرد نبوش خوش می پادشاهی گدست از پادشاهی خوش می پادشاهی

به خرابات رو غلامی نبوش هدم می فروخت خوش می پادشاهی

ساق از میوه همد ترا جامی بستان و نبوش خوش می پادشاهی



بچشم شراب مستانه کرم شو خوش بگوش خوش باش  
هم بجانم کرده ستم عاشقانه بگوش خوش باش  
نوش کن جام می که نوش باد تا بنام بهوش خوش باش  
سخن در حرف گفته اند که  
در کنوی هموش خوش باش

سیدی خواهی بیاد ندهی بنده شود بند که پانده باشی  
کر به تیغ عشق او کشته شوی می خوری بود دل زنده باشی  
در بهای گلستان بزم او همچو غنچه بالبل بر خنده باشی  
دل خدا کن که قبولش آید تا قیامت زین کرم شسته باشی  
خیر ازین سایه نشینی در آفتاب هم بنور روی او تا بنده باشی  
سروری ملک بقا کربایت در نریات خدا کلمه باشی  
کلام جان از سید مای طلب  
بیزمان هم صحبت این بنده باشی

کر خنده نشستی کرمانه باش عاقل در عاشقی دیوانه باش  
آشنای کرانه با عاشقان عاشقانه از خدا بمانه باش  
خوش

عشق بجز پیکرانت ای سپر که به رویا میرود مردانه باش  
زاد محذور و کین صومعه تو مقیم گوشه میخانه باش  
عشق در با صورت صبر معیت چون طالع بد و زده باش  
شمع عشق آتش دانه کند بدون اگر در ده بی پروانه باش  
تو در کن جان بجایانه سپار

نغمه آینه را بگو جانانه باش  
ای دل در عاشقی بی خوش باش در چه با عاشقی بی خوش باش  
خوش بلاست عشق بیادش جان خدا کن درین بلا خوش باش  
هم کس خوش بود بنزد منرا تو بساز و بنا منرا خوش باش  
از غم دی و غصه خروا بکند را مرور جان خوش باش  
جان با دو هم بسیار دیرل بهوایش دین هوا خوش باش  
خوش غمزه است حرم مرکنده گفته ای مرد بهی خوش باش  
خوش بود گفته خوش ستید  
خوش بخوان راست در خوش باش  
ای دل در چه شکسته خوش باش با غمش عهد بسته خوش باش



در دوش چو صاف دریا نشانی  
 در جفا که چه حسنه خوشی باشی  
 خوش نباشد غم جهان خود  
 از جهان که کسسته خوشی باشی  
 دینی و آخرت تو را کردی  
 از همه باز دست خسته خوشی باشی  
 بود بندی ز عقل بر پاست  
 از چنین بند حسنه خوشی باشی  
 بزم عشقت و عاشقان مروت  
 با حریفان نشسته خوشی باشی

دل بسته شکسته عشقی است  
 کوی چنین را کسسته خوشی باشی

زرب باشی در خواجه زرب باشی  
 سر به بر خاک باشی باشی باشی  
 نه بکند از دینخانه خرام  
 در خرابات معانی عاشقی باشی  
 لذت از حمر اگر خواهی همی  
 می زنجیر و زنجیر را او باشی باشی  
 روز آمدت غنیمت کاظم  
 دی گشته است کوه از زرد کوه باشی

که بیاید بسته صاحب نظر  
 تا نظر آن دیوه پنداشی باشی

عشق سر مست است و در دوزخ  
 عقل را که بگویم که اندون باشی  
 تن در دست است اکمل طاهره  
 در بخت و بخت که پند باشی  
 عشق

عشق را داری ز عالم محذور  
 چون غم او بخوری سرور باشی  
 زنده هستی که به دست شو  
 در مجبورای دسی محذور باشی  
 تا طرد باشی چون این نظر  
 در نه داری این نظر منظر باشی  
 عشق سرورای اگر داری  
 بر سر دوزخ منصور باشی  
 نعمه است ز چشم مراد

چشم داری طایبان زربانی

پاک باشی و پیوسته کیم باشی  
 جز که با پاکان دی همدم باشی  
 دینی دون که تان که همان  
 پران که مرد و داهم باشی  
 پند اندان کوشی که کاشی  
 جام می را نوشی که چیم باشی  
 اسم اعظم پادشاه عالم است  
 خطبه صاحب اعظم باشی  
 که کسی در عشق از جان میده  
 جان فدای که کتر از هر کم باشی  
 باشی دین در وصال و مروت  
 در فراشی نیز هم پیغم باشی

یکدیگر با نعمه است خشن برار

خطبه با غیر او همدم باشی  
 ز جام جان می بنان درو باشی  
 اگر بیاید داری بیاد همدم باشی



ز سرشت بزم ماطری عاقبت کج  
زناست در ندی جو که چشم بزم  
خوابت و عاشقیت منتهی  
بر دای عقل سرگردان بجان غفلت  
کسی که نفسی بند خیال غیر او  
بخوش خیال او نباشد حاصل زود  
بدو چشم مست او جهان خوشی  
بجا با ما که گفت امروز در عالم  
منه رخ بر خشی ای جان که تو را  
کمی پیدا بر روی بجا دارم

بهر نفسی که ی سبب خیال غم است  
چو خوشی نیست که ی بدی جان را نظر

در میگرد و نه دست و او باش  
هم صحبت عاشقان کو باش  
هر که که دیده یا به از دل  
در پای خیال عشق او باش  
می نوش ز جام ساق  
مهر مست چشم یار خوش باش  
ای عقل تو را چری و مارند  
عاقبت چه کند حرف خوش باش  
خی بر بایم و به لای می  
صورت نقشیم مع نشانی  
معتوق حرفیم عاشق خود  
گفتیم حدیث عشق خود باش

من بنده سیدم که دایم  
مست است و خوابم مملو

بج

بجو در خوشی است و جام در خوشی  
عقل میگوید که راز خوشی  
عقل می خورد و عقل از دست  
افتاده بخورد و با عقل و بهوش  
ناتوانی می خواند ذوق می  
دوی می با بدت می با بهوش  
غم می در خوشی و سینه از خوشی  
در سرای ماه و مادر است و خوشی  
در خوابات معانی مست و خواب  
میکنم چهره به نوران بهوش

سید مستان چه میکند به سخن  
عاشقانه کوشی کن یکم خوشی

ختم می در خوشی و دندان در خوشی  
اگر تو را می چرم زنی می خوشی  
دل به ده که تا با جیات  
جان خدا کن در هوای می خوشی  
کو هر در سیم از ما بگو  
ما شوی چنین حیدری صله بگوشتی  
ساق ما غرق می شود به می  
اگر بر دست او داشت خوشی  
هر که که بگوید بر شد زنی شو  
تا چایمت او با ای بهوش  
کو سخن از عشق می گوئی بگو  
در سخن از عشق می گوئی خوشی  
در خوابات معانی مست و خواب  
میکنم چهره به نوران بهوش  
پیر می از زلف مهر می  
خفت از خرقه سید بهوش



بگوشی هوشی می برای سلا دوشی  
 که جام جم بستان وی علای دوشی  
 پنا که مجلس عشق است دعا عاشقان  
 مدام مدام جانمند و خم می دوشی  
 گشوده برقع صورت از دوشی باز  
 هزار جان شده جبران چشمت دوشی  
 بعضی سلا و نذران که جان زنده  
 بسوی مجلس از نذران خوشی دوشی  
 پشت کل نشان آفتاب را اندو  
 مگو بگوشی من که عشق را می دوشی  
 بگوشی اگر آدم بهشت را بخوشی  
 بگو خطیب بخوان خطبه بگو می دوشی  
 بشنو که سید سر مست و غلطی گوید

تویاز خرم بگو و بدینیم و بردوش

زبد بگذارد و خرقه را بپوش  
 جام می را بگرد خوشی دوشی  
 فوق مست که که در یابد  
 کرم عاشق به شود بدوشی  
 در فریاد است میگویم  
 بچو زنده خوشی بسوی بردوشی  
 راز چشما پیشی است مگو  
 در بگوی مگو که آنی دوشی  
 که هر بجز است گفته ما  
 خوشی به هر که میکند در دوشی

ش به دست سلا سر مست

نغمه الله گرفته در خوشی

در فریاد است تا محو که دوشی  
 می کشیدم بسوی می بردوشی  
 سلا ده روی سلا سر مست  
 دوشی مار و زبید خوشی دوشی  
 بزم عشق حقه را بر کما  
 جامه عاشقانه در پوشی  
 ما خوا بیا جان سر مستیم  
 چون خم می فروشی خوشی دوشی  
 در ده عاشقی می خوری  
 عاشقانه بجان دوشی دوشی  
 کلبه شمع کنان وی در خوشی  
 بیبیل مست کا شود خاموشی

نغمه الله حرف دلسا دو

جام در در دوشان در دوش

جام می شده زنده ان دوشی دوشی  
 در تو اندازد خنده را پوشی دوشی  
 خوش سبزه را برای عاشقان  
 می کشیدم تا سحر بردوشی دوشی  
 خم می در خوشی و سلا در خنده  
 عشق می گوید مرادان دوشی دوشی  
 عقل می گوید خمر بسیار می  
 از چشما خجسته سرووشی دوشی  
 ای جا احوال ما را گوش کن  
 که زانا خوش خوشی در گوش کن

تا مرید نغمه الله باشد ش

گروه پیدا عارف در دوشی دوشی



درد در دشت چاه صاف در مانند کش  
 نوش کن جام می خراوان نوش  
 جرعه درود و اگر یا بن  
 شادی روی درو مندوان نوش  
 می ماسته و اگر دار و  
 عا شفا نه بیایه مستان نوش  
 نوشی پوش و خوشی خوشی لایه  
 آسکارا کن به پنهان نوش  
 نه شرب حرام می گویم  
 می پاک ملال با بان نوش  
 می نمی نه جنت او  
 با حریفان و مایه نوشان نوش

نغمه اسه بستان ما  
 جام کیتی نایه زندان

از جام و جاب آب می نوش  
 آنا آب که در جاب می نوش  
 جایی چه بود سبک است  
 خجانی نه جاب می نوش  
 گوی نوشی تو در زان است  
 با ساقه جاب می نوش  
 از آب جاب دشته مایه  
 از چشمه ما تو آب می نوش  
 خوش می جیت او  
 مستانه درون جاب می نوش  
 از لکشتی آب بر است او  
 می کبر حق کلاب می نوش  
 از مشرب خاص نغمه اسه  
 رنده به شرب می نوش  
 غوغا

غوغا ده مرا بجزت خویش  
 ز غوغا که دران مرا بیاغش نوش  
 عرا غم ز پیش دل بر دار  
 شادمان کن مرا بجزت نوش  
 در دم آتش است بشت نش  
 رحمتی کن بجای حضرت نوش  
 پاک کردن دلم ز هستی خوف  
 غیر اراده به بخلوت نوش  
 است من ز تو ترا خواهم  
 بر ساقه بکام هست خویش  
 دولت غم وصال حضرت است  
 دولتی ده مرا بهر دولت خویش

نغمه اسه بستان ما  
 باز مستان زنده نغمه خوش

به علم چو شبنم دانش  
 غرقا بجز جیب کرد دانش  
 نقطه در الف نظر مرگ  
 الف در عروق میخورد دانش  
 بر خنای که در نظر آید  
 نقشی بند و بدیده بشت دانش  
 در دندی که در دل بایه  
 با شکان درو عین در دانش  
 عشق نه هست کجاست  
 دل عشق کن کجای ویرانش  
 جام می میدهد بر ساقه  
 بستان این در نوش کن آتش  
 جام کیتی نایه سبده  
 به علم تنی است و او جانمی



بهشت هر کس که برون بخواند  
 مع یک یک بیگ هی در نشی  
 سخن عارفانه می گویند  
 از لب درشت ن خندان  
 هر کس که نقش رود دارد  
 نور چشم بر بره نبش نش  
 بیج در بیه زو ما آبت  
 جام می را جاب میخواند  
 درو مندی که در دال دارد  
 درو در دالست در دال

باشی همراه سید رنده

در طریقی که نیت پادشاهی

جام عینی شراب دریا بشی  
 بهر آب جاب دریا بشی  
 آفتاب ز ماه سبزه نقاب  
 ماه یکن آفتاب دریا بشی  
 دامن بند کا سید کمر  
 شاه قاجار جاب دریا بشی  
 فکر خیالی می بسندی  
 می نایب خواب دریا بشی  
 کریمخانه فرستی یاب  
 خوش می چسب دریا بشی

نغمه اسم اگر برست آری

رنه مست و خواب دریا بشی

عاشقانه بیاد لوسه خوشی  
 سخری چه عاشقانه در گیتی

مست

مسته شراب جای نشی  
 نوش می جام با ده بخش  
 دل و محبت عشق صحبت است  
 جان یاران و دهریان میوش  
 عشق رو آتش است و ما چون  
 خشن بر خود خاصه بر آتش  
 آتش بر جهان جان فشان  
 دامن از دست ملک می در کش  
 از سر در کون خوش بر خیز  
 نبشی بگزنان بغض خوش

روز عید است باش قربانی

چو سید و ساکوت کش

آفتاب دما خواندش  
 هم چند دما نراندش  
 نور چشم است مردم دیره  
 در نظر دایان نندش  
 روح محض است از شرک  
 دیره کسی نیره ماندهش  
 بزم عشقت و عاشقان  
 عقل محو را نراندش  
 هر که بر سر زو بران گیرد  
 یک بیک بوسه و استاندهش  
 نقش غیری اگر خیال بندم  
 آب چشم ز دیده زاندهش

عاشقانه که سیدم خوانند

در تیر که تاج خوانندش



در دوش در دوش در دوش در دوش  
 که بنالد بهیشت کمن  
 دل به بر جان بجان میدم  
 رنم سرستی که می نوشد بدم  
 در چینی میدان که ماکوی زدم  
 دل به آینه اد آینه دار  
 بار باران ترک اغیاران کند  
 که چو سیه یار باران بادش

سر  
 سخن

کتابخانه  
 مجلس شورای ملی  
 ۱۳۰۶

سخن بشو غلب کن از در دهان  
 که خاصان در شمع را بود از جان  
 چشم را که چشمه تا شوی بقی  
 که دریم مقلان را بود از جان  
 مجروح از حلاوتی تو به دل خود از فضا  
 که تا هر لحظه است آینه از جان  
 میقیم گوشه میخانه را از حسرت  
 دادم میرسد انعام و در هر کاه  
 ز جنت تا مرقوم غزن جنت کن  
 که از یک تو به جنت یار می  
 میباید که دم جانشی خود را بگذارد  
 رنم از گرم بر جان هر آینه

مرید نعمت است تا بقی در عالم  
 که دارد چشمه را چشمه از نعمت



درومندیم و از دوان فارغ      مستمندیم و از شفا فارغ  
 در وصالیم و فارغ از جزا      در بقا هم و از فنا فارغ  
 مستقام و از بلا ایمنیم      چند اسم و از نور فارغ  
 اد طلب کار او و او با ما      یا هر چه یای ما و ما فارغ

بند کاشیم این سید

پوش اسم و از کون فارغ

عشق او در دوا و دوا در صف      از صف که بر طلب کنی کشف  
 کو هر بر کسی که باشد خیر      باشد او را بر یکا دیگر شرف  
 که تو زنده بودی کینه بچو من      یا که باشد سقط بچو من  
 کشف کشف است ما از نظر      که به چرخ کشف کشف کشف  
 که چه دریا آب رود در وسط      غیر ما و من نیست در کشف  
 در پا نقش خیال این دانی      جف باشد که شود عمر کشف

نغمه اسم مجلسی در آستانه

آمدند این مست از طرف

وقت آن آمد که ما را بزمی <sup>لطیف</sup>      یگر مانا از کام با ما به <sup>لطیف</sup> بدلت



حال ما که چه غرابست در کرم معجزه  
خوش بود که باز ما را بار بار از کرم  
که به بر خاک دردم انداختی ای کرم  
چشم کن دارم که از چشم خندان  
آفتاب عالمی و عالم در سایه است  
لطف فرماید و کار عالم نذر

شعبان میکت با دلم پنهان میکنی

این لطیفه بی که با عشق می بازی

پروانه عاشقانم و کدای کرم عشق  
ای عجب بگو که شد با دلم  
جلیس حسن حضرت روح فرشته  
بنده اله است یا بسکان بر کرم  
عقل سرگردان چه داند فتنه  
تا سرای خفیه باشد سرای کرم  
خافه هر که نه از دم می کاک  
خوف مرا دم هیچ بای می کاک  
ما نم بینم آنم دل دوست بر کرم  
ز آنکه جان به بخشد ای کرم  
صد و دوا با داد و دای در دست  
با دوا و دید ای دل ما بسوزد

نغمه اسم و صیدم از نای می برد

تا نای با فتم از پنهانی کاکش

عاشق می شود در دلم با عشق  
از فدا و مست از نغمه عشق  
و این معشوق گرفته است  
سر نهاده در ایام بر پای عشق  
عاشق

عاشق و معشوق و عشق از کد کرم  
در سر مایه نیست جز سودای عشق  
نور چشم عاشقان عشق است  
عقل ما دارم با بر کاک عشق  
ملک عالم را بر طاعت کرم  
حضرت یکای مهتابی عشق  
کار ما از عاشق با باشد  
این بلا میجو تو از با کاک عشق  
عشق در جانت در دلم  
نغمه اسم و صیدم از نای می برد

عالم حرفی است و جوهری عشق  
اینست موز تر مطلق  
جانت چه میج دل چه دریا  
ما صجاب بان چه ندان  
کنجیم و طلمس ما است  
یکای یقین بند معشوق  
عاشق صورت و معشوقه  
این هر دو یقین کشته عشق  
عشق با شاره ابلج  
کراه صبر بر عقد عاشق  
ما بیل برستان عشق  
نایان بنوی خوش بر دلم

در آینه وجود مطلق  
خود بینم و خود نایم  
چون خورشید



نام و حجاب آنک در پا  
 انجام شراب بجز زور و  
 او معشوق است و عاشقش  
 از عشق شدیم هر دو مشتاق  
 میستم و مرزب در فرات  
 ایمن از مقیدیم مطلق  
 بچوهر زرد و در ساق  
 خوشتر از هزار جام باوق  
 مایل سر خشم و کشتن  
 ز ناله ما گرفت روی

هر قول که گفت نغمه به  
 کفشد چنانکه صدق

منم آنک زنده عاشق مطلق  
 که انما حق می زخم بر حق  
 زورق اندر محیط نیست عجب  
 عجب است این محیط در زورق  
 لیست الدار غیره دیار  
 دوست معشوق عاشق مطلق  
 دره از غیر او فرو بستیم  
 تا کشیم مرزبان مطلق

نظا هر دو باطن توای سید  
 طاعت خلق چنانکه باطنی

در محیط گفتند ام زورق  
 که دو عالم را دوست مستورق  
 نوزاد زورق از محیط نداشت  
 با وجود محیط در زورق

نغمه

نوزاد شد و لب هر یک است  
 شد مرآت دنیا لا صبح و شفق  
 هو لا هو الا هو  
 بیک در باب سرای مطلق  
 خف پرستی و ما و من کوی  
 راه کم کرده با احمق  
 دره ما نه بره غیر را  
 تا کشیم دره را بر حق  
 نغمه اسم جام می بخشد

تا بنوشید زورق مطلق

عشق زباده بر هم خلق  
 عشق که فدا و بر هم خلق  
 عشق آنکه در طرح فریبند  
 بیا و نهاده بر هم خلق  
 مایه درون سرای باق  
 از لطف کاش بر هم خلق  
 عشق آنکه در جام باده آورد  
 جا ویران باد بر هم خلق

مقبول قبول نغمه اسم

شد خرم و شاد بر هم خلق

بیا که عاشق و مستیم و چه مان  
 بیا و جام شراب بدو بخشد  
 دوازده صاف بخوریم و در دوازده  
 که جان خسته ما در دوازده  
 حضور شاه شیب است و سر خوان  
 سخن زو عدوت ما کو کوهستان



امیر بزم جهانیم و شاه مانشده  
چو پای بسا و مجنونم چه قدر  
برای امیرن یاد هست و چه بانه  
ز بهر ذکر حبیب است زبانه  
اگر نه مرد بخاری مگر نه در عشق  
حقیقت هم حقیقت است  
در دین خلوت سید دقایق است  
اگر چه بیست خرابی در آن نشینی لایق

ای کشته فانی از کوی تو شقایق  
حیران شده در کجاست چشم تو شقایق  
بسیار بگشتم و بهر بیایم بزم  
سروی چو قدت شده ز امل و شقایق  
اکنون که چرخ روی تو از رخسار  
رو داده کلکون لب وید موافق  
از دمی خود دست مدارای دل  
باشد که میسر شود کشف حقایق  
در خوی که نهید پاره کعبه معصوم  
و حبیب بود اول در مری و شقایق  
اگر نه ز کلام و خور چه دانه  
در روی کس میخانه کند دل شقایق

سید سرخ و کبر که در عالم و قدرت

مجنون هم بیع شده عذر امانت

کو بر من آنکه نه بی بی شکر نمی کند  
ریز و زلفی شکر نمی کند  
با آن دکان ملک دو کشته شکر نمی کند  
خاتم کجا دارد و یکنه شکر نمی کند

و جانم

و جانم آن کان که چرخ و چه قدر  
سید عیان کشته شکر نمی کند  
سید اگر کوید سخن در سر و صد شکر نمی کند  
بر طبع او صد آفرین بی شکر نمی کند

ای نهان کرده در آن کجاست شکر نمی کند  
بسته بسته خندان و درو بار شکر نمی کند  
شروی در عشق تو در چه دوی شکر نمی کند  
به ازین کس نه در سر و بار شکر نمی کند  
ما شکر را به دیده نیک او در دم  
پیشانی چون از خیز و بار شکر نمی کند  
از نیک دان و بهار شکر نمی کند  
میکنم خفا کم میکنم آفاق شکر نمی کند  
سخن من بکلی است در آن شکر نمی کند  
ای بزم ز پرده بیک شکر نمی کند  
مخزای و ملک از تو فرو می ریزد  
قدای نه که خرم از تو بخور شکر نمی کند

کجا رختنه بر دل و شکر سید

اگر چه در سر و دلش اما کشته شکر نمی کند

اگر مشک را نیک باشد بیک  
کما موقد در کجا افند بیک  
ذوق بکر مایل در پا بیک  
با در و بیک در بهر و بیک  
یک به یار و یک کوزه بیک  
آن کجا بسیار در و بیک  
در کف رخ شکر است و بیک  
بر که چرخ ما و قد کرد بیک



بدم جامی را پاشی می حاصل مهر عزیزت آن دگر  
از روزی بود در مان ما زخم تیغ عشق بر دل مرا که  
بزم عشق است و سید در نظر

مست و درین دیم و قانع زانکه  
اشتباه قدرت و بر اوج مبارک  
یارب که مبارک چه این خدیو  
خوش نفس خیال است که ستم بر چه  
عقد است در این عهد که گویند چنان  
ایام و صفت جا و به که جا و به باشد

بر ما و خدایی الله و احباب مبارک

خفی تا زان که بجه تا زان که  
ویده تا بعضی و دیدن او  
هر که با زان که پسر آورد  
حق گویند سخن و ما کننده  
نقش روشن خیالی می بیند  
در نظر آید و رود تا زان که

بر

هر که تخم محبت کارو به بقیتم که به رود تا زان که  
کشف سید است خوش خواند  
تا زینتی که او به دارد

ای دشت مهم و میانه خیال کار دل از هر دو خیال محال  
لب لبم نه که بجان نشنم ای لب تو چشمه آب زلال  
مصحف روی تو جو یوسف بر خواند ز بر آیت حسن و جمال  
پرتو روی تو چو بر من خفت و چون خم و بر روی تو شد همه  
در همه احوال به بی روشناست با روشنی است که نشسته محال  
آینه بادی تو یک ن شده از تو بنموده روی این مثال

سید مایوی رو پس از تو

از نظرت دیده این کمال

نقش نقاشی است نقش این خیال غیر از این نقش خیال و محال  
در همه آینه روشن او نمود آن جمال به مثال پر کمال  
عشق به ناست و جان می شاد و چنانی جانگی با چه زلال  
آفتاب مه تابنده شده که بهری می نایم که محال  
عشق سرست است و در کوی عقل محمود است و مانده به محال



چون یک دزد یک باشد یک آن یک که بجز باشد که وصل  
نعمت الله در محض عشق او  
خمش جیاد باشد از زلال

آفتاب می پرستم لایزال مهری هرگز نمی گیرد زلال  
دیده در آینه کتی نه دیده منش لایزال به مثال  
کریم زده می نماید آفتاب ماه نور او نایر بر کمال  
یک نفس با ما و دین در باره نوش کن کرشمه از بخت لال  
می نایر حسن او در آینه او جمیل و دوست میدار و مثال  
چشم منس چشم بند میکند می بر در چشم و خوب و خیال  
رند و سر مستیم و با ما و حرف  
عاشق و معشوق در یک در وصل

ای لب تو چشمه است زلال مجمع تو مجمع از هر کس  
نقش روی تو نه از من چشم خوشتر از این نفس که بسته خیال  
دیده بر هر بنده خاک ره بردت از بار بیاید جمال  
آینه از ساد و نفس است صورت بختل شمار مثال  
حق در روی تو حیران است نسبت آن که کنش با بدیال

مهر جمیل از بوم دور نیست هست خدا نیز محب جمال  
نور اکبریت که بد آمده سید عالم نزل و لایزال  
خواجہ محمود باز مانده بال

رند و سر مست و جام مالال  
خواجہ درویشی شد چه مالال  
کریم باش تا خدا و با صفت کبریا از برای مال و مثال  
حاجب خشن برف میگذرد حال مایه محول از حوال  
نقش غریب خیال اگر نباشد نژاد باشد کن خیال حال  
جام کبیتی نایب می کنم می نایر جمال او بکمال  
سیدم ساقیت می دهد

بابه و بی جام بجز زلال  
دل صفت صفات و صفتان دل قدرت خداست و ساکنان  
یار است در میان و منم کجاست یار است در کنار و منم در میان  
هر کس معذول و جان کجاست از جان بکجاست و جان  
عقبت در ولایت کجاست عقبت در ولایت جان بکجاست



از جان بیا و یا ده صافه با نیت  
از دست سیدم بود خاص از دل  
سید چه بیل است که در کنگر  
ما نزد این توی خوشی از دل

بازید است جان و هم جان دل  
بازید است سرور سلطان دل  
بازید است پیرشای اهل دل  
بازید است مقدس ای جان دل  
بازید است کاشف اسرار غیب  
بازید است وقف جان دل  
بازید است قابل قلوب  
بازید است حافظ قرآن دل  
بازید است کتاب نور جان  
بازید است نقطه دوران دل  
بازید است کوه بحر حقیقت  
بازید است جوهر لکائن دل

بازید است بازید سید بازید

سید عظیم هفت زبان دل

حاصل دولت و حاصل دل  
در حقیقت بیکان حاصل  
در حقیقت جان کنم چه بید  
مشکل حل و حل مشکل  
کوشه دل سرای دولت  
حقیقت لای رست و دولت  
عاقبت بازگشت حقیقت  
بوالعجب حق بخت شود حاصل

بحر

بحر حقیقت با چه موی زد  
هم زمانه می بیا جان دل  
جسم و جانرا بخور و کلبه  
بیسرو پا در انجمن دل  
شاهبازی زبیل کلزار  
روح محضی چه میکنی کل کل  
عشق او که هرگز نیست  
معنی دریا و صورتی سار  
تا که سید زخم کنای کرد  
در میان نیست خبر خدا قایل

جام کینی زانست یعنی دل  
منظر کبریاست یعنی دل  
دردمند است و درد می کشد  
درد درش در است یعنی دل  
دل نظرگاه حضرت عشق است  
مثل او خورده است یعنی دل  
خلوت ای سرای سلطان است  
قارخ از دوسر است یعنی دل  
کنج و کنجینه طلسم نکر  
جامع آینه است یعنی دل  
دولت دلی کامل است  
روز شب با فداست یعنی دل

نغمه آتش بدق می گوید

جان و جان است یعنی دل

حاصل دولت حاصل دل  
در حقیقت بیکان حاصل



اگر تو ذوقی خواهی چو منی <sup>دلی</sup>  
 تو چون پروانه ای فصل با جوی <sup>دلی</sup>  
 دلم بجز است عین که هر کس <sup>دلی</sup>  
 خواب است و در آن من <sup>دلی</sup>  
 با میدی که در قریب <sup>دلی</sup>  
 اگر نه وصل رو باشد نه <sup>دلی</sup>  
 چیز نغمه ای که میری <sup>دلی</sup>  
 دل طالب یار و یار <sup>دلی</sup>  
 دست در دست و در <sup>دلی</sup>  
 حاصل در دست عاشق <sup>دلی</sup>  
 ما را کن کوی صیقل <sup>دلی</sup>  
 بختیم و بلسم شاه <sup>دلی</sup>  
 جانان عظیم جان <sup>دلی</sup>  
 مستقیم در غایت <sup>دلی</sup>  
 رهنمون ساحت و <sup>دلی</sup>

بجز

بجز در سر از غافل چه <sup>دلی</sup>  
 سخن از عاشقی عشق <sup>دلی</sup>  
 کز دی حاشیه از محبت <sup>دلی</sup>  
 ز باطل بگذر و حق <sup>دلی</sup>  
 ترا صفت مراد در <sup>دلی</sup>  
 بدید در مکن خفا <sup>دلی</sup>  
 حدیث و صل میگوی <sup>دلی</sup>  
 ز سر مستان کر <sup>دلی</sup>  
 ترا چو نیست ذوق <sup>دلی</sup>  
 ازین قول بنا <sup>دلی</sup>  
 می چینی مرست <sup>دلی</sup>  
 من بیتی او را <sup>دلی</sup>  
 خفته در ی غم <sup>دلی</sup>  
 این بجا <sup>دلی</sup>  
 عشق او مانده <sup>دلی</sup>  
 ازین سودای <sup>دلی</sup>  
 ز قول غافل <sup>دلی</sup>  
 بغیر از <sup>دلی</sup>  
 مجو باطل <sup>دلی</sup>  
 سرای کل <sup>دلی</sup>  
 ستاده بر <sup>دلی</sup>  
 اگر تو نیستی <sup>دلی</sup>  
 بنجوران <sup>دلی</sup>  
 تر چو نیست <sup>دلی</sup>  
 ازین قول <sup>دلی</sup>  
 می چینی <sup>دلی</sup>  
 من بیتی <sup>دلی</sup>  
 خفته <sup>دلی</sup>  
 این بجا <sup>دلی</sup>  
 عشق او <sup>دلی</sup>



یاد آورد و زبانه آورد و زبانی جانم  
هر دو نور و نورم سبک سبک

بنده خاص خدایم سید برادران

من ازین مردم جدایم سبک سبک

دختری بر باد و در غنچه خدایم  
قبل سرمست مانده و آینه خدایم

خوش کلمات و دردی غنچه خدایم  
بر زمانه و آستانه زلاله خدایم

محببت کفر است و انانیت را  
ز آنکه نبود اعتقاد و عمر بر جان

کل بود عمر عزیز چون بر مرگ  
یکد و نهفته بشی نبود درون

عند یب کشش عشقیم و کل معرق  
که چه باشد بوقی ما آن کل کائنات

هر که می خواهد که کل چینه ازین  
در امن کل کرد و دست می داد

نعمه الله از بلا کل برستان میرود

که نه کل چینه چه کار آید بر استخوان کل

مایم زنا رشتی اگر م  
ماوردم عشقی همچو ناسم

در دلیت مرا در ای دهان  
ماسم بر صلی دوست دین و

ماسم زجر یار در غم  
سکه

که شبنم کلمات عشقیم  
کاهی شده جمع و گاه در هم

در مکدم قدم نه از عشق  
تا گویندت خیر مقدم

لذیج خمیر نعمه الله

بر خزان تو رموز اسم اعظم

باز رستم ز وجود و از عدم  
که نباشد این دین مارا به غم

جام می داریم می نوشیم می  
که شود مارا اهرای جام غم

عجب حقیقت و ماست و زراب  
جان بی مان نشا و نبسته بهم

چشم ما سر بر می مدام  
خوش بود با عدم خوف و بیم

لطف او ما را نورانش میکند  
باشد او در جمله عالم چشم

هر چه در دل است در دل و جگر  
جمله موجود است از نور قدم

نعمه الله نقد کین عشق است  
هر که نقد او بود او را چه غم

ما در غم از وجود و هم زعدم  
ببخیر از صدوت و هم زعدم

در خرابات مستی کردم  
زهر و ساق و سینه ایم بهم

ای که کوی شرابی نوشی  
خوش سگال را بر آب است نعم



لذت و بهای عزیز ما بگذرد  
 شادمان باشم بدم بدم بدم  
 خوش بود آمدن تو جام شراب  
 کرم بایدوی چنان بدم  
 عشق آنکه طرب را بخشید  
 خبر ما بعد در چنان مقدم  
 در دو عالم یک بهر سید  
 در همه اشهر یک له فاضل

آنکه است حضرت آدم  
 زویش از نوزاد اولی عالم  
 ما منور از دو ادرار ما  
 یک در باب این سخن فاضل  
 ماغریبات پر آب است  
 خوش بود نشسته با چنان  
 طلا و بر ریش چه کردند  
 جان و جانان مدان شده بام  
 جام بچشم اگر کسی دیده  
 ما ندیدیم جام را با جم  
 در دهنیم و وصل را در دهان  
 و با ریش و لطف و مرام  
 در غریبات رفته در میستم  
 بنده او و سید عظم

در آینه وجود آدم  
 در عالم جلال اسم عظم  
 معنی محمد بر بر عالم  
 در صعدت نماز با آدم  
 در عالم

در بدم که دوست بفرست  
 در است خیال دوست آدم  
 درم بوجود دوست مرود  
 عالم بخیال دوست قلم  
 ما سیه افشای عشقیم  
 تن جام حبست جهان بام  
 سینه در غراب در غریبات  
 با جام شراب عشق بدم  
 و بخل بود بخیر و خیر  
 ای عشق بی خبر مقدم  
 دوی کشش کوی میفرستم  
 نه غصه پیش و نه غم کم  
 در نیم و حرف نغمه الله  
 با نغمه سانه اوست فاضل

پر با بود در عرم محرم  
 در لب و زخمی شدی زخم  
 بعدفات قدیم من موصوف  
 هفت دید بنزد او شبنم  
 شرح اسماء و حق خوش خواند  
 عارف اسم عظم ای عظم  
 دوست سلطان اولیای زمان  
 بود روح از قدم الله و از بام  
 سینه اش بود بخیر و خیر  
 در دوش بود کجای حق مغم  
 نغمه الله سر به حضرت است  
 شرح عبد الله است آنکه فاضل



منت منان است ترک وجودم      نسبت ندان با بزم صدف  
 حاصل بحر محیط برقه از جام است      خف که برش نام می بخشم  
 بر حواریات عشق یاد غریزی است      شیخ مبارک نفس بر خسته دم  
 خاطر من بر نفس نقش خدای است      با مدادی به مدادی در شام  
 سلطنت عاشقان کله دای است      عقل که بره به عشق کشند عالم  
 جام می آید خفته خون در کف است      در خشن آنجند هر دو جام

ساق که ترا جام ترا بده  
 شای سید بنوشی خم خور از خم

مقصود نوی زجبه عالم      ای منظر بیان اسم اعظم  
 قد حشر برده ز جامت      جان در کف دست می اندم  
 ای آخر دنیا بصورت      معنی تو بر همه مقدم  
 در ملک خاص طمع است      غیر از تو کسی نبود محرم  
 حسی نفسی دم از تو دارد      زنده ز تو گشت روح آدم  
 نقش بخیال فی حکارم      ای نور چشم این عالم  
 قربا ناما و جان ناست      چون سید زنده بر او بام

حد مر

آمدی که طلب کنی بکدم      باشی با بزم می دمی عدم  
 بکنج و کفینه خداوندی      طبعش کن ز خدمت آدم  
 اگر کسی جم نبرد جانش ویر      ما نیز بریم جام را به جم  
 درو شدیم و درو او دریا      دل ما ریش زخم او مریم  
 جام می را بکبر و خوشی تو      که بود و تو ای دانا بام  
 منظر اسم اعظم اویم      غیر ما کینست صاحب اعظم

ایا دانا در جهان فراوانند

نغمه کلاه کیت در عالم

ما بود عشق تو بر روی عاشقی      می عاشق قدیم ما بود با بزم  
 کم گفته بودم در محفل کوته      عشقت و عیلم آنکه را ای غم  
 از عشق چشمم بست جام بر لب      دست عقل سرگشته عشقت زهر لب  
 کردم زار شک ساغر این غم      که زده بر سر و تقوی کار لب  
 از در و کعبه مار را ای کباب      ایما بر دو آرزو موده بسیار  
 در دیده ای بختان نورخ تویم      در کفنه الحیفان او که تویم  
 سیدم خیاالت نقش که دیده      تا رنگ زنگ هستی زار تویم



در چرخ عشق سوخت خودم      آتش شده دلم ناله دادم  
 از دیرین غم دیده بستم      ناله دیده بروی لاله گشادم  
 چنان سایه باغاب بخود      شخصی بودم دوی نمودم  
 قطره جو به بحر عشق پیوست      اکنون چه زیاده بودم بودم  
 غم دیدم غم نمودم ای دل      خود گفتم و باز غم نمودم

آن دم که نبود بود عالم  
 چنانکه در غم عشق بودم

ساد شد که جان طالب خودم      در دلی لعل در پاره دادم  
 جام می بر کف و در کوی خفا گشادم      رنم سر مست خود و ساقی می گشادم  
 در نظر آینه سید درم و خفا گشادم      عاشق روی خفا و الهه می گشادم  
 مریجوی همه خلق مرا پیوسته      بسته سینه زلف بر پشته گشادم  
 نفسم آب جاده جهان می گشادم      خضر وقت خودم چه شسته گشادم  
 نغمه اقامت و با ساقی سر گشادم      بر سر جوان خودم و ایام گشادم

سید و بنده محبوب مجرب گشادم  
 هر چه هستم دل و دلام را به خود گشادم

ساد شد که جان طالب خودم      در دلی لعل در پاره دادم  
 بجمع این دانات زلف بر پشته گشادم      من سودا زده هم میسر و ساقی گشادم  
 در نظر صفت آینه خدی گشادم      غافل لطف قد از دلم و جگر گشادم  
 ساد اگر عاتق لاله شستم خودم      غیر از کار بمن نیست که شاد گشادم  
 مجرب است کنم دعوت شاد گشادم      رهبر کار علم و سر شاد گشادم  
 ساکن کوی غربا گشادم در شاد گشادم      بهدم جام و ساقی حرفا گشادم

میروستایم و فرمان ده بر شستم  
 سید خوشن و بنده فرمان گشادم

لاله جانش درم و میران گشادم      بهر زلفش میسر و ساقی گشادم  
 اشک جگر من او چون رود گشادم      من چه سایه از میان بهرمان گشادم  
 جام و در در عشقش خود گشادم      مینوی در و پیران گشادم  
 مطرب عشق شری شاد گشادم      معاندی و این غزل رقصان گشادم  
 در غایت فنا مست و غراب گشادم      هدم ساقی میخوران گشادم  
 نقد کج وصل او دارم لاله گشادم      ساکن کج دل و پیران گشادم  
 بنده سید شدم از زبان دلا گشادم      در دو عالم لا بهر و سلطان گشادم



عاقبت بودم ز عشق تبار دوام داشتم  
 آتشهای باغتم از خوشی سبک داشتم  
 رشته شمع وجودم از شمع خوشی  
 عارفانه با خبر از ذوق پرور داشتم  
 اکتفا نمیدادم در کوی خرابا نشین  
 جامی را نوش کردم باز نشین  
 مدتها با آن اهرام در راه بودم  
 چون غریبم حاصل دیگر نمی داشتم  
 راز جانانه اگر جوی بخوار جانان  
 زانکه کردم جان فدا هرگز نداشت  
 خمی را بر کشودم جهمی دردم  
 توبه را بگشتم و در بند نداشت  
 چشم مست نغمه افسه در نظر دادم  
 ای بمن کم کن اگر مست دیوانه شدم  
 نقش خیال رویش در پیش بودم  
 همه را بلب توان دید می داشتم  
 هر سو که دیده و دیده در پای کز آن  
 روشنی چه نور دیده ماهی داشتم  
 جام جهان نایست در آن کجاست  
 جام جهانی بطیعی بر آن داشتم  
 در کوچه خرابات عمری طراوت کردم  
 ساقه بزم رندان مسته خوار داشتم  
 هر صدمه که دیدم معنی نمود  
 معنی و صورت آن آب جبار داشتم  
 کجی که بود پنهان پند آینه بکار  
 سر که در جای بست من با داشتم  
 از خود نغمه افسه عالم شنید  
 روشنی به چای که نوش داشتم

در خوابت که کردیم م  
 ساقه ز رخ خوشی دیدیم  
 عارفانه گرفتاری کن  
 عارفانه بهش پیوستیم  
 ذوق مسته و حال میخواری  
 نازکانه از دهر پرسیدیم  
 گفت تا جزوه می چسبید  
 داد جای و کل پیوستیم  
 حال سید بدوق دانستم  
 در بهم نور او عیان دیدم  
 روشنی ز نور رویش نشستم  
 نیز غم دستی از آن دست داشتم  
 سیدم ساقه زنده آن است میخواری  
 در بیان عاده نوشان داشتم  
 چون سر زلف تبار خواهم که نشستم  
 هر که خواند یک بر موی نشستم  
 سر سینه هر که میخواست بر کوه  
 زانکه می واقف از حال نیست داشتم  
 عشق سید در دم نشستم  
 من ز جان بر تو استم نشستم  
 عاشقان مستند از جام نرسید  
 من بجان همه مرستان که نشستم  
 نغمه افسه در نظر نقشی خاشاک  
 با چنین نقشی خیال داشتم  
 بهر حال که هستی آینه خاشاک  
 از آنرو چنین کن خندان بر دوش



چو درختی تابان نه در باره در <sup>دشمن</sup> جباب زهر زهرانه ز سینه خفته بر <sup>کشم</sup>  
 گسسته از همه عالم با صلی خونی <sup>بصل</sup> با صلی خونی پند نهی بد <sup>بدر</sup>  
 لیکن دعوت مرا تا به برادر <sup>حقان</sup> که دارم با هر که صلی <sup>بدر</sup> جو یا <sup>بدر</sup>  
 نه ازینم نه ازینم نه ازینم نه ازینم <sup>بدر</sup> نه ازینم نه ازینم نه ازینم <sup>بدر</sup>  
 خراب است در نه ازینم نه ازینم <sup>بدر</sup>

حریف نغمه آهسته نه در بند در <sup>بدر</sup>  
 عاشق دستم دور کی میگرد <sup>بدر</sup> درویش تو شوم در نه ازینم نه ازینم <sup>بدر</sup>  
 در غرابات چو کام و او خواجه <sup>بدر</sup> روز تو شب کرد غرابات <sup>بدر</sup>  
 سابقم هر نفس کام و دری خفته <sup>بدر</sup> من سرست ازینم نه ازینم <sup>بدر</sup>  
 هر یکا آینه در نظر من <sup>بدر</sup> روی روی منم زان کز آن <sup>بدر</sup>  
 آفتاب رخ نه که جهان را بگرفت <sup>بدر</sup> من چو سایه ز پیش کرد جهان <sup>بدر</sup>

نغمه آهسته در میکه بگشود <sup>بدر</sup>  
 زین کس است که می بسته <sup>بدر</sup>

توبه از زهر و زاری کردم <sup>بدر</sup> در غرابات مست میگرد <sup>بدر</sup>  
 می خجانه حدوت و دهم <sup>بدر</sup> شای روی عاشقا <sup>بدر</sup> چو چمن <sup>بدر</sup>

خاطر

خاطر من زگی طلی گشت <sup>بدر</sup> نشسته بر اینم کردم <sup>بدر</sup>  
 دوی دوی دوی دوی <sup>بدر</sup> درویشم <sup>بدر</sup>  
 زین دنیا و آخرت چه کنم <sup>بدر</sup> رن و مست جرد و مردم <sup>بدر</sup>  
 عاشق صادق کورانم <sup>بدر</sup> رنگ رخسار و چهره زرد <sup>بدر</sup>  
 بنده سینه خراباتم <sup>بدر</sup>

هر چه فرمود بنده ای که کردم

کبریا فرزند آتش دوزم <sup>بدر</sup> عالمی سوخته شود دوزم <sup>بدر</sup>  
 داده ام دل پرست با و <sup>بدر</sup> بهواری که خاک زد کردم <sup>بدر</sup>  
 عاشق کرده نه ازینم نه ازینم <sup>بدر</sup> رنگ کلکون و چهره زرد <sup>بدر</sup>  
 سابقم می برستم ده <sup>بدر</sup> که می از تو به تو به <sup>بدر</sup>

عشقش آید که بلا آورد <sup>بدر</sup> ایجا بلا بر شما آورد <sup>بدر</sup>  
 درویشی که دوا می جوید <sup>بدر</sup> درویش دست و دوا آورد <sup>بدر</sup>  
 عشقش کوچه که منم محرم راند <sup>بدر</sup> خبر سر خدا آورد <sup>بدر</sup>  
 عشقش است و منم بنده <sup>بدر</sup> خدمتش نیک بجا آورد <sup>بدر</sup>



چرخ و چرخ بزمی از بختید  
در نه می خورم کجی آوردم  
سر خود را بوس باد بخت  
بر سر درخت آوردم  
نغمه امه بهیم بختیدم  
با نوار اینوا آوردم

دل دارم و جان بد سپردم  
نیکی کردم کجی سپردم  
باز لب تلخ از عهد بستم  
نشستم و مریب سپردم  
هر نفسی که در خیالم آمد  
او در برم و او بد سپردم  
با آینه رو برداشتم  
نشان خوشی بد سپردم  
رفتم بطریق جان سپارم  
دوستم و سو بر سپردم  
که که بگویم دل زخم نه افش کج رفت

شده و هر شای بنور زدم  
هر نفس ساز و کاری سازدم  
که بیا من حکیم اندوخت رو  
کز نه گاهی خوشی بنور زدم  
تا ز ما شوی در اندازد با  
چون بکشد در آب خوشی بکندم  
چون چال عشق او که برید  
بصورت و سخن بهم بگذازدم

روز و شب در هر صحرایان دل  
نوسن عشق از این می سازدم  
کار دل بالا تر از بالا بخت  
کردی با کار دل پر داردم  
جان سید شد قبول عشق او  
مقبلا نه جان از این می سازدم

آتش عشق تو جان می سازدم  
هر نفسی کون و مکان می سازدم  
عود دل در بخت بستم  
خوشی همی سازم چنان می سازدم  
مهر تو شمع دل پر دانه  
بای و با خوشی روان می سازدم  
معش عشق تو که آتش  
صورت پر و جوان می سازدم  
چنگار دانه حال نورم  
کاش عشق بجان می سازدم

ساز سید سوز دل باشد ز دل  
آتش عشق ندان می سازدم  
بیا و هدم ما شو بختی را بکیم  
بش خاقل از این دم بجان بکیم  
مدام محرم جاسیم مدام تا  
بجان بود که بختم خبر را بکیم  
و نیست حاصل بخت بختی  
در بخت باشد اگر کم شود ز تو بکیم  
سپید کنی خوابت دل باشد  
بجو سعادت و دلت بکشی بکیم



بنا بلی مسکین که ایدم کا  
بگیر دسته کل را بوی خوشه گیم  
همیشه مردم رندان کجای باش  
مباشی عین نفس زار هر روز گیم  
مکوحایت افکار آفت با

حدیث سید سر مست را بگویم

شیخ دل هر نفس زانند دل را بگویم  
چو پروانه بعقی آیم و در بگویم  
تا کنم مجلس عشق منور چون شمع  
از سرم تا بقدم سوزم و در بگویم  
من که چار تو ام کردی بگویم  
با دل خوش شوم و ز خاک را بگویم  
دوست دوست اصل تو اگر بگویم  
دل اند کرده و جان داده و بگویم  
که چای است میان من و تو بگویم  
حکم فرما که روزش زینان بگویم  
مده شد که ره عقلی ای بگویم  
دست آید که ز خفت ز بگویم

چو سید بر پرده میخانه دوم

تو که این زار ریاض مکنه بگویم

خوش حیات که پیش او میرم  
جنبه میرم به پیش او میرم  
عشق او شیخ و منی چو پروانه  
کرم سوزد که در بر منی بگویم  
کز زور تو زانم چو ناله  
بجز از ناله نیست خبر بگویم

و نه

درش دیرم خیال او در خواب  
لطفش امروز کرد تعجبم  
سروری بر همه توانم کرد  
من چو در پای میر خف میرم  
چون توانم که غنچه خودم  
که سراپا توام تقصیرم  
هر چه گویم ز خود نمی گویم

نغمه اسه کرده تقریرم

هر کجا حسن خوشی می کنم  
جان بعقی تو با وی سپرم  
کزانم بجا دل خیال ز  
چکنم حسن تو را می کنم  
دم بدم ککله صامت بگویم  
صورت نقش کند در نظرم  
میخوادم جام می عشق مدام  
غم بهوده عالم بخورم  
بهوای در میخانه تو  
از سر هر دو جهان میگذرم  
تا ز سر رازی در از رخسار  
خبری یافته ام بجز بگویم

بنده سید سر مستام

پیش رندان جهان معتبرم

دهم آینه یکی نکرم  
آن کجا در خزل شوم  
هر چه چشم نبود رو بستم  
جام کیتی لالت در نظرم



زنده بادوان منم خوشی جان بجان خویشی سپرم  
 در خیر است من خیر خبر تا کنون ز خویشی بچشم  
 عارفانه مدام در سیرم هر زمان در ولایت دگر  
 پای پوشش لکود هر دم از سرکایات در گذرم  
 نعمت الله چه نور چشم است

جام و جم را بهدگر گزیم

جام کیتی ناست در نظرم همه عالم بروی دو گزیم  
 ساغری مدام می نوشم شادی عاشقان غم نشویم  
 هر کجا رنم در خوشی و مست قدمش بوسه دهد بگویم  
 جام محالی نایم روشنی روی ساق مدام در نظرم  
 یا فتم مگر صورت و معنی لاجرم ساقه بگردیم  
 در جهان میکنم ندای یک چکنم این رسیده که بگردیم

بنده سید خواجه تم

پیش سلطان عشق معبرم

عشق در میان جان دارم داشتیم عشق چمن نهان دارم  
 در خرابات

در خرابات مست می کردم میل خاطر به شفا دارم  
 هر چه دارم در صورت و سحر همه بایار در میان دارم  
 با من لذت وصل دگر گزیم که فرشت ازین دارم  
 کار خرم عاشق و می خوار است تا که جان در بدن دارم  
 با حرفان عاشق سرست مجلسی خوشتر از جهان دارم

نعمت الله دارم ای درویش

نقد سلطان انس و جان دارم

خوش خیال را بخوابد و بیدارم حضرت عالم جفا و دیدارم  
 و بیدارم این کینه کیتی ناست اضا به همه نقاب و دیدارم  
 جنت لایا در نظر آید از محبتش یک جفا و دیدارم  
 و بیدارم بدوش بنود روی آید از چنان روی بربا و دیدارم  
 خیر او دیگر نیاید در نظر هر چه و بیدارم با جفا و دیدارم  
 صورت و معنی عالم یا فتم جسم و جان شریک و دیدارم

در خرابات معان گشتم به

سید سرست و خراب و دیدارم



نمیشد خوش آفتاب دیرم ام  
 آفتاب در آفتاب دیرم ام  
 دیرم روشن شد بنور روزی  
 نامه چنداری که خواب دیرم ام  
 درخ هر ذره کردم نظر  
 از همه رو آفتاب دیرم ام  
 ایچان آب حیاء یا فتم  
 لاجرم در دیرم آب دیرم ام  
 پیوسته حضرت او که نیات  
 در عدم شکل سراپا دیرم ام  
 مدتها شد نامه ی پنجم جاب  
 زانکه این دیرم جاب دیرم ام

نعمه الله را اگر یا یا بگو

عاشق دست خراب دیرم ام

در دیرم در بخت دیرم ام  
 حسن نفس را عین معنی دیرم ام  
 دیرم ام چنان بود روی دوست  
 لاجرم بنیاد بخت دیرم ام  
 دست و چگون روز و شب گشته ام  
 تا بدین حسن بیا دیرم ام  
 ذرات من گشته دار آینه  
 هر دو را در یک بخت دیرم ام  
 غیر معترف نیاید در نظر  
 عاشق ترا که چه خیال دیرم ام  
 تا محیط دیرم برزد و بخت  
 هفت دریا و چه سبک دیرم ام  
 نعمت الله یا فتم در هر جاب  
 با همه عشق و مینا دیرم ام

نما

بگو از گشت نش چیده ام  
 پر لب فنجی بیه خنده دیرم ام  
 ماه در چشم نمی آید تمام  
 کافه حسن او را دیرم ام  
 هر کجا بام می آید پرست  
 شاه روی او خوشنویسی نوشته ام  
 تا تو از دستم بغض عاشقان  
 در طریقی عاشقی گوییده ام  
 ز دست عشق چه ختمی فردی  
 بیک مستانه بخود جوشیده ام  
 زدم در خزان حریفان من  
 پررم در نری بیه در دیرم ام

می نویسم نعمت الله را چه نور

که چه در چشم هم پوشیده ام

بر در میخانه دست افتاده ام  
 سر بپای خم می بنهاده ام  
 در فریاد مغفان سرمانه باز  
 خوش در میخانه بخت ده ام  
 جان سپاری میکنم در عشق  
 هر چه فریاد بجان رسیده ام  
 در نظر روشن بود ای زخم  
 آب دهان را در شکم مردم نهاده ام  
 در من هست بنام دیرم بغیر  
 اگر با کت در من بپا ده ام  
 کوهر من باشد از دستم  
 نامه پنداری که من بپا ده ام  
 بنده سبده شدم از جان و دلا  
 لاجرم از کائنات آرزو ده ام



میادین رو نیز بوی برده ام      پیشی هر کجی ز گوی برده ام  
 گاه جایی که صراحی آیدم      گاه جایی که سبوی برده ام  
 بر دگر عالمی پیورده ام      آب بسیار بجوی برده ام  
 نسبت دوش بر پای کرده ام      آب روی ماه روی برده ام  
 عقل چون کوی بچو کاش زدم      انجمنی کوی بسوی برده ام

نعمت الله را بیاورده ام

لا حرم نام گوی برده ام

باز سرست جام جم شده ام      عاشق روی روغنم شده ام  
 کرم بودم ز بجز دو دین      دیگر از وصل محشم شده ام  
 تا دلم طوت محبت است      پرتو در حرم شده ام  
 سرگوش مقام کردم زاری      در همه جای محترم شده ام  
 غم عشق خجسته یاد کنم      انجمنی شادمان بغم شده ام  
 تا که منظر حضرت محشم      فارغ از عقل پیشی دکم شده ام

رز وجود و عدم را بیدادم

سید عالم قدم شده ام

چرخ

پادشاهی میکنم تا بنده ام      روز و شب در بندگی پانیده ام  
 روشنم از آفتاب عشق تو      همچو ماه بر همه تا بنده ام  
 در هوای کشتن وصل کار      در لب غنچه خوشی خندیده ام  
 تا مگر بادی ز خاکم گذرد      خویشی را به خاک رده افکنده ام  
 جان فدای عشق جانانی کردم      تا قیمت نین کرم شیر خنده ام  
 تا بهم زمران مامستای شدند      در خرابات معان را فاند ام

ساق زدنم و صد هم

سید مرست خود را بنده ام

ز آفتاب مهر او تا بنده ام      پادشاهی میکنم تا بنده ام  
 صد رقم پر کار و معنی نقطه      این حروف از قزاق خوانده ام  
 مستم از جام می ساق عشق      مجلس عشق را پانیده ام  
 تا به اسرار صفاتش عارفم      در حضور ذرات او را فاند ام  
 عاشق و معشوق هر دو خود یک است

نعمت الله را چنانی داننده ام

هر نقطه بدیکه الف کرم      الف در حروف سر کرم



دوم حرفها که سپاسم  
نقطه اول است در نظرم  
بخت بیکل بزدنی خوانم  
از کی میراث مانده ز پرورم  
روز دشب با وجود دیرم  
که شود آفرین چندی سخرم  
خبر از حال خف بقی دارم  
نماند که چون تو بخرم  
این کتب خانه را بخوانم  
از سر کائنات را گذرم  
بنده سستیم که حشرش باد

لا جرم پاوشه بگردم  
غیر از او که نمیدوردم  
جام می بردستی نوشتم  
مشکل این علی و علی شکم  
عالی از من بخوانند عالمی  
بر در میخانه باشد نزل  
عمر من بگذشت بچا صلی و می  
من بایشان بچوایان عالمی  
از جمال دوست هر چه که هست  
حاصل عشق نیکو عالمی  
غیر از بر هر دو عالم نیست  
لا جرم بر حسن جهان عالمی  
سر خوشی دستانه می گویم سخن  
از زبان نغمه الله عالمی

عاشق

عاشق روی نازنین توام  
والله زلف خنجرین توام  
عشق تو شمع دمن چه پروانه  
سرخه عشق آتش توام  
گر میخانه در بکعبه روم  
در همه جای خنجرین توام  
تو مرا بر کن پیر از در جهان  
من بجان عاشق کزین توام  
صدورت جان نوی و منصف دل  
من بجان تو دهم جان توام  
بر چه دارم چه امانت نیست  
بسپارم که چون این توام  
من اگر کافرم اگر مومن  
در همه کیشها برین توام  
بقی جان بیکان چینی  
بیکان عاشق بقین توام

کیچ اسم بمن تو بخشیدی  
نغمه الله و نورین توام

داریم نگاری بیک که می گویم  
حسن که چه بر می ده که چه می گویم  
خوشی نقش خندان است که می گویم  
نقشی و چه نقش و خندان که می گویم  
ساق قیج باره مستانه می گویم  
در آن کعبه و در عالمی که می گویم  
شمن و شبتان و می شاد بر سر  
بزمیت مویکانه و علی که می گویم  
در آینه دیده سید نورین می گویم  
تعالی جمالی بشناس که می گویم



خرقه آب داب بر جویم      در تحریک که بگریا جویم  
 این جیب بپن که عاشق خوشم      عین مطلوب و طایب جویم  
 بر خاتم و بجرعه و جام      خرقه و جام و جام جویم  
 در خرابات عشق مست و خواب      سخن عاشقانه می گویم  
 آسم مست بر سر میدان      عشق چو کان عاقل گویم  
 نعمت است حقیقت از آن نبیند روز

من حق خویشی از دجویم

سخن خوش بزدق می گویم      یاد از لعل ذوق می جویم  
 بزم عشق است و خرقه نازکی      لاجرم خیر خدای جویم  
 عشق و مستوق و عاشق خوشم      عاشقانه دادم می گویم  
 من و او و تو چون یکانه شدم      تو متی ای عزیز من گویم  
 آفتاب در آینه جود      روشن از نور روی مهر گویم  
 روح قدسی نمودش فزاید بود      در مقامی که تم سخن گویم

یکسان سیدم و می باشد

که سلطان و گان را بگویم

می خوردم

می خوردم و از خوار رستم      مجبور بستم که مست شدم  
 در کوی فنا خاده بودم      سدا بقا گرفت و شدم  
 از آنکه عریف می زوشتم      از صحبت عقل با دوشتم  
 در دیر معانی بزم عشقم      زنا و زلف با دوشتم  
 خورشیدم و سایه می زوشتم      درین طریقه کز که نیست شدم  
 زده بودم خود پرستی      من عاشق و زنده می پرستم

شدی درون نعمت است

می خوردم و تو به را شکستم

شکر گویم که توبه بشکستم      در غم نام و ننگ دار شدم  
 در خرابات عشق مست و خواب      با حریفان بزدق بنشتم  
 هستی از کج و معنی ز کجی      می بخور نیست و با دوشتم  
 بکسستم ز غیر و بیگانه      باز با اصل خویش پر شدم  
 در حقیقت در نظر دارم      نظری کن بچشم من شدم

بنده سید خرابانم

که در عشق بکاشتم



در خواست عشق سر مستم      از ازل تا بود ایدم  
 این سعادت کز که دهم داد      گری بر میان رو بستم  
 بر لب لب زخا و دوسم دادم      جان بجان بدون بستم  
 عقل مخور در در سیراده      شکر گویم که رفت از دستم  
 بر در میفرودش ز ترانه      با خرقان خویش نشستم  
 چشم سرمست ادجوی گرم      زان نظر بچشم دستم  
 دست بادوست دگر دارم      آفرین باد بر چرخ دستم  
 نغمه آمده رسیده مستانه

س غمی نهاد بر دستم

مدعا در جرد بجان گشتم      کرد میخانه جهان گشتم  
 میر میخانه فدای گشتم      هم پیران در دوان گشتم  
 در خواست عشق ز ترانه      ساق بزم عاشقان گشتم  
 نام میخانه نه عالم      کرد با نام دوان گشتم  
 چون محب جناب لطیفم      نیکه خوب دین دوان گشتم  
 جان بجان خویش سپردم      ز نمره ملک بادوان گشتم

برج بودم ولی سدم دریا      اتقین بودم آنچنان گشتم  
 عقل سر به بود از رفت جاو      فای از بود و از نمان گشتم  
 کنج در کنج دل طلب کردم      واقف از کنج بکران گشتم  
 پادشاه چون مرا کنز گرفت      چنگ کمر کرد آن میان گشتم  
 بنده بند کا رو کردم

سبده جلد سبده آن گشتم

زنده روی رو تا بنده گشتم      امیر سبده تا بنده گشتم  
 بجانان جان خفته نسیم کردم      بچرخ جادوان پائیده گشتم  
 اگر چه غم بسی خوردم ز هجران      بچرخ وصل از فرقه گشتم  
 شدم گشته به تیغ عشق یکی      بشارت یافتم دل زنده گشتم

ز نور آفتاب سبده خفته

چه ماه چاره تا بنده گشتم

آتش عشقش خوشی افزودم      نام دینک دینک و بر او ختم  
 نیم پروانه جان دادم      شمع جمع عاشقان افزودم  
 خرقه ناسوس بر دادم دگر      جامه ز نارانه بر دادم ختم



که بعد بجزایم از صراف عشق نقد و نسیه در بها بفرستم  
عالم حریفم چون عالم کیست عالمی را علم عشق انوشهر

نعمه الله حاصل مومن است

حاصل عمر خوشی از تو قسم

مستی ملاستم نیت سرسایم نیت سرسایم مستی ملاستم  
عقل نصیحت کند عقل غرور کند قانع ازین نصیحت بند  
هست ندیم بزم من ساقی شاد باد به خرم بشویش نیت  
چهره زرد آنگه من است که با تو ترانه عال من نیت  
خفته زهر بر تن خوشی نماید جامه عاشقی بود از نیت  
باده صراف عاشقان در دلی است دوستی من چای ناکه نیت

بنده حضرت شرم بدم بختی ام

درد و جهان کجا بود خوشتر ازین کرامت

من را نه غریبم و قانع ز کرامت در گوشه میخانه دایم بنام  
سرطلحه رخسار من ساقی حریفم نه زار و درویش سلطان  
من آینه اویم در آینه اویم از ذوق سخن گویم بسوزد نام

حوال

خواهی که صفات او در زرت بیا جمعی صفاتش بی در آید قسم  
من سید عشقم بجزیره انعام از هر دو جهان ملایم این است

من بخدا که از خدا غیر خدا نیام در دو عالم دو ابد از تو دانی  
سای منوت دلم در دول چراغ شاه که ارم کنون مان چه کلام  
بر سر در عشق او که قدم نهادم ویر خاکداشتم در بقای عشق  
روحه ترا و حور و همهار او دهم من بخدا که در چشم هر که رضا نیام  
مست نازب و دلم نیت ناکه سید ملک عشقم غیر خدا نیام

بگذر ز وجود و از عدم هم بگذر ز عدوت و از قدم هم  
در آب بنو کتاب معقول و در آب بنو کتاب معقول  
رو و دنیا و آخرت را کما تا نور نماند و ظلم و هم  
ی نوش زخم خسر و فنا از کفر چینی تو جام جم هم  
آنجا که ستم نه هیچ و نه نام نه روز و نه شب نه پیش و کم هم  
میخانه اگر چه بکار است می نوشی عید روحانی هم هم



نعمه بجز در نعمه الله  
از لاجم کشت بر دهنم هم

آفتاب حضرت ادم	روشن از نور وجود عالم
ما منور از او از ما	نیک و دیار بر این عالم
سوغا حباب پر آب است	خوش بود نشسته با چای هم
دل و دلبر رفیق همه کردند	جان و جانان نشسته خوشی هم
جام بیچم اگر کسی دره	ماند بریم جام را به هم
در مندید و وصل او درمان	دل ماریش و زخم او مرهم

در خرابات از سر میستم  
بنده او رسید اعظم

آفتاب سایه بان عالم	بیل او چینی چنان عالم
جام کیتی نه است می نوش	که نایب چینی جان عالم
غیر او دیگری نماند	هر که پیش او درون عالم
صورت او است نور و نور ما	این معاد گفته بیان عالم
همه عالم نشان او دارد	چنان او بود نشان عالم

نعمه الله

نعمه الله چون می دباست  
جام می را بر این جهان عالم

کدای عشق و سلطان عالم	علام خاتم و خدایان عالم
مرید یارم و پر خرابات	فریم در دم و دوران عالم
جهان حسیب و من جان جهان	چه جای جان سر جهان عالم
خرابات سخن مست حرام	حریف ساق و درخشان عالم
ندارم مایه ای اندر چای	بجان جمله مردان عالم
جای سبزی او عیان است	نظر فرما تو در اعیان عالم

بیا از نعمه الله جو نواهی  
چه میجوی نوا از خوران عالم

همچو ماکیت مست در عالم	عاشق می پرست در عالم
شادی ما شراب می خوش	رزمه مستی که است در عالم
پیش خمد در دست پیوسته	تا بنای پست در عالم
عارف حق پرست و انکیت	اگر از خود پرست در عالم
نیک بنزد در آینه دورا	تا مکتوبی پرست در عالم



سید کائنات و مظهر ذات

دکنه جد من است در عالم

چون مرا که گفته کرد در این دنیا  
در روی درون شود ملک ملک  
چون خوابانده است که خانه نواز  
جان بی مان زنده است که آن  
غمی در جوش و شعله است که در  
جام اگر بگشت که بگشت  
بست پستی که بر افشاید چشم از  
در میرونده به چهاره ملک  
که نشاند آینه آینه که در باد  
در ناز ساریه خورشید تابان  
غم نردم که طعم صورت و کار  
بکج معنی ختم افلاک پادشاه

باده و صورت بی روی نعمه است عزم

از خمار کثرت معقول مسکن را هم

با سر زلف بی باز در افتادم  
لا جرم چون سر زلف سر افتادم  
جمع لای دلان زلف بر آن ملک  
مکنم عیب درین جمع که افتادم  
چون مجلس عشق است در میان  
خاطرم یافت چنان بزم در افتادم  
دانش و کار که کلام و کلام  
باز امروز در آن ملک افتادم  
پرده دل که بجا بود و دل را هم  
خوشی بر افتاد از آن ملک افتادم

سیده

سیده ماضی گفت زلال دل و شکر  
زان فرست شد به نجر افتادم

در خوابات خفا جام بقای نوشم  
ی حق است بفرمان ضای نوشم  
جام ی بر کف در کوی معانی کجا  
شادی ساقه باقی بصفای نوشم  
برین عداقت سرست صلا است  
در روی که به از صاف روی نوشم  
توبه کردم که در توبه خوانم کرد  
که خدا عمر و دهری ابرای نوشم  
چشم سرست خوشی بایم بکشد  
نه شراب که تو کوی که چای نوشم  
جرعه نوشی نکردی به پیش من  
توبه دانه که میان ی زبانی نوشم

نعمه انعام و باده سرست عزم

باده از صدق نه از روی در افتادم

می عشق بجام ی نوشم  
در دروش حرام ی نوشم  
در خوابات حق مست و عذاب  
باده با قوام ی نوشم  
نوشی جام که باده است لاله  
نه شراب حرام ی نوشم  
عاشقانه حرفی غایب  
بدم تا شام جام ی نوشم  
شادی روی ساقه و صورت  
ساقی دردم ی نوشم







بیکار که باشم ازین میدان بمانم  
 چه نیک بخرم از کما خود باشم  
 بگرد که در میان دگر خوانم  
 بفار خود روم و بار خا خود باشم  
 بغیر عشق مرا نیست کاری دیگر  
 از آن حرام با کار و بار خود باشم  
 چراغ کشم از هر کجای درین عورت  
 بشهر خود روم و شهر با خود باشم

از آنکه عاشق و معشوق خندانم

بگرد کار خود و گرد کار خود باشم

از بزم و صر و سرخوشم مردمی باشم  
 مردمی در میکشم از بزم و صر باشم  
 ساق و دستم در وقت میل باشم  
 خوشوقت میل در وقت میل باشم  
 مردم از ترکین فاردم تا طر باشم  
 فاطر بکمال حبیب مردم از ترکین باشم  
 شکر گرفته در کشم چنان عاشقان  
 چون عاشقان معشوقه را باشم

در میکش و در می کشم در آنرا باشم

در آنجا با سید حرف در میکش و در آنجا

بفرست سبیل به مستغفر که باشم  
 نزدیک خدا و نزدی ما دور که باشم  
 از دولت و صل و دما سلطان باشم  
 از حضرت آن سلطان معجز که باشم  
 تا تا خود کشتم منظره باشم  
 خدا با نظر لطیف منظره باشم

از

از نور جمال او روشنی شد باشم  
 چه چشم خدای روشنی با نور که باشم  
 سرشت مقام با از روشنی که باشم  
 ما زنده جاویدم در کور که باشم  
 از علت امکان دل صحت که باشم  
 چنان دوست طیب با بخور که باشم

آن سید مرستان ساق و صفا باشم

کریده غنی نوشتم معذور که باشم

با اگر شاه اگر که باشم  
 در همه حال با خدا باشم  
 جمله آسمان و قمر خواهم  
 از مستجابا جدا باشم  
 برج بکرم عیان ما آیت  
 ما برین بجزا شتاب باشم  
 درو مندم و در روی ترشیم  
 دایما بدم و دوا باشم  
 غیر او دیگری غنی را نیم  
 عاشق غیر او که باشم  
 در خوابات رنور میسم  
 انجمنی بوده ایم تا باشم

ماچ باشم بنده سید

بنده دیگری چرا باشم

خدای نام ما که تلاشیم  
 عاشق و مستور نمره او باشم  
 دانه زلف تار و دل بندیم  
 مستغنی از جدی با باشم



باز سرست چشم محمدیم عاشقش در آن جهانیم  
 پسته را بجان نیاوریم هر چه را دلش نه بخاریم  
 نقش هستی تو در فرشتهیم این زمان عین نقیض  
 چون هم خبر یک غمی بسیم لاجرم با هم بجا بشیم  
 نقش شد حرف در حرف شد بید  
 ما برین حرف در جهان فایم

ما چو در سایه الطاف ضایعیم هر چه باشند با ما بجهان فایم  
 دیگران در محوسن نقش خائنه نقش بندی دخیله که کفر فایم  
 نبود هیچ مجاد که جان مجربیم در بید کسیر موشش در آله بر فایم  
 کوه خلقی برانید که ما سریتیم از تو پنهان نه در همه عالم فایم  
 زاهدان را بخوابات منجان بیدیم خانه ماست که رنه آن خوش فایم  
 هر چه چشم همه دل در جفتی کردیم لاجرم کسیر موی دل کسیر فایم  
 در خوابات معان سید بر منیم  
 تا که بودیم چنان بود چنان فایم  
 ما علقه کوشی می فرد بشیم ما مست و خواب با دره بشیم  
 ز کمال

ز اسرار است در سما عیم در جام میبیش در فرو بشیم  
 هر دم بهوای آتش دل چون با ده بخوشن بجا بشیم  
 بجزعه زرد در دشت عشقش دانه اگرش بجان فرو بشیم  
 بطیروش تو بند و با ده عینوش زان سخر دم که ما بسو بشیم  
 کرد و باد هر دو کرماف شای روی روان او بنو بشیم

سینه چو نیکارانه است  
 شایر که به میخوری بگو بشیم

ما سست فقر عالم فرو بشیم یکجام شرابا بر دصد فرو بشیم  
 در کوی خرابات جهان هدمیم هرگز نهشت با این دم فرو بشیم  
 کوی که بجز خجسته نادی غم عشقش شای تو کنه دار که ما غم فرو بشیم  
 در دیت دلم را که بر من است در جنبه در این سینه بر من فرو بشیم  
 کتبیم فرو بشیم یکا جرمه بکانه سودا کنی احوال که ما غم فرو بشیم  
 بسیار فرو بشیم غم عشقش دیکه بجزعه بجا نیست جوی کم فرو بشیم  
 یک لحظه حضوری و در حجبش  
 کز آنکه در دست عالم فرو بشیم



علم و حیدر یک میسر دایم  
خوشی بزوق این کتاب خیرم  
دو گویم نه مشرک عاش  
من یکا گویم و سلامم  
بی عشقش بزوق می آرشم  
رزم و ترک داده نوازم  
گاه در جمع فایز از جویان  
گاه چرخ زلف بر لبم  
در همه حال با نده ای خودم  
نه غلط میکنم که خطا کنم  
منظر اسرار عظم او بزم  
حافظا هر حرف قرا کنم

سید محبت خدایم

ساقی بزم یاد داریم

من بجان او دست دادم و نوازم  
عاشق روی باده نوشا نم  
بخش از عاشقی و میخوردی  
بهر کار می دگر میداد نم  
نوحی تو به کردم از باده  
درد شد کزان پیشیا نم  
شکر مستانه می جویم  
غزل عاشقانه می خوانم  
بنده حضرت خداوندم  
بادشاه هزار سقا نم

سید محبت خدایم

ساقی بزم می پرستانم

منظر

منظر بختش نوای ز نوازم  
عاشق روی باده نوشا نم  
سختی عاشقان اگر خواهی  
بشنو از من که عاشق می خوانم  
جام بر دست دست لا عقل  
کردن نردن مدام کردارم  
بزم عشقت مجلس دارم  
روز و شب عاشق حرفم  
ساقی در دردی نوشم  
به ازین خود و او نوازم  
صورتم سحر و معجزه بکارت  
نظرا این و پاشا آرم

می کشم خزان پارتا نه

نغمه آمد رسیده بهانم

حضرت غیر او نمیدانم  
گر نودانا بگوئی و انم  
عین دورا بعین او جویم  
به ازین حبس جو نمیدانم  
می دخنجان پاک می نوشم  
کوزه یا سبزه می دانم  
بنده حضرت خداوندم  
مستم و گفت و گوئی و انم  
هو هو لا اله الا هو  
من چه گویم بخدا نمیدانم

سید عاشقان یک رویم

عاقلان در درو نمیدانم



بود مکنی که من بجان با هم      محال است اینکه بجان با هم  
 مرا تا حرف عشق و یار است      نمی خورم که کز یاران با هم  
 دوی در دلی در دست طعم      مباد آخرم که بیدمان با هم  
 عزیز مهر عشقم ای برادر      چو یوسف چند ده زندان با هم  
 اگر نه او مرا بخشد وجودی      همیشه در عدم بمان با هم  
 اگر نه عشق او باشد و بسم      شوم کمره و سرگردان با هم  
 اگر بگویم خانه غم هزارم      بجانان زنده جا ویران با هم  
 بنیدم ز غیرت غیرت ای دل      که هست غیر تو تا آن با هم  
 شوم چه اگر بپنهان شوی تو      و کسپه اشوی پنهان با هم  
 اگر زلف پریشان برفتند

چو سید مهر و سلطان با ما

من ترک می و صحبت زدن تو کنم      از جان کدرم در سر جان تو کنم  
 کوی که بید تو بکی از یاد تو      زینهار که بگو خواجه که من آن تو کنم  
 باز هر دو با صومعه عمری تو کنم      لیکن نفسی بای و مستان تو کنم  
 صد خانه تو نام که بیکدم بکنم      ترک در میخانه ز نردان تو کنم  
 با عشق

با عشق در عشق و در نبرد تو      در درو کز خاتم و در مان تو کنم  
 راز دل و دلدار تو را هم بگویم      اما چه توان کرد که پنهان تو کنم  
 با سید زنده ان خوابات حریفم      میگرشند حال حریفان نندم  
 میگرشند حال حریفان نندم      یک خط جدای ز حریفان تو کنم  
 با شوخ و با شوخ و با شوخ تو کنم      چو دیو و چو دیو و چو دیو تو کنم  
 هرگز خرم جامی ز دست تو      چنانست که در نشانی تو تو کنم  
 سرتست بر در بر ناکس تو کنم      در دلیت مراد دل در مان تو کنم  
 در کوی خوابات معان مست تو کنم      بدون نقیض بای و مستان تو کنم

در این کلام  
 در این کلام  
 در این کلام

علم صید بیت قدی حکم      یاد بگیر و یو نویسی هم  
 نفسش جان بعلی بخند      هر کویا بایم می بید هم  
 که جهان بغم گرفتارند      و اما شده مان بایم با هم  
 اسم غم مرا چو غم کرد      نخورم غم ز صاحب غم  
 عقد ز بزرگ صید هم      نزد ما کمتر است از هر کم



مقدم ما مبارک است بقال زود و پسر بدین مقدم

درد دل آنکه که در مات منم سوز جان آنکه که جانان منم  
چشم مست آنکه که در غیب منم کفر لاف آنکه که ارباب منم  
پادشاهی با که ای خوش گفت نقد کج کج ویرانست منم  
شد پرتان زلف او بر دوا گفت مجموع پرتانست منم  
مطرب عشق میکو بر بند بعل مست کشتانست منم  
ساقی سر مست جام می برست آنکه که بین که جهانست منم

گفتش سید غلام عشقت  
گفت هست بنده طاعت منم

غم خور بار که غمخوارست منم این جهان و آن جهان بایست منم  
بر سر بازار حکم کاینات ابد و آخر فرزند است منم  
روم از دختانه زود منم زار چنین شقای جان بایست منم  
که بدین فکرت عشق منم بود چون که در آتش کج داریست منم  
در بخت بی روی با مردم چون فروغ یاقوت کز داریست منم

بگوید در دوا

بگوید در دوا بگوید خدای بود باز گشت آن کلمات منم

ما تقی از غیب سید ارباب منم

نعمت ارباب طهارت منم

دولت وصل یاری سپنم کلام دل در کنار می سپنم  
به روشن بنود او کرم کرکچ در هزار می سپنم  
آنکه از چشم مردمست نهان روشنی و آشکاری سپنم  
هر خدای که نقش می بندم نودوی نگاری سپنم  
خانه دل که رفته ام از غیر حقوت بار غاری سپنم  
این جابجاست که ویدر یک شیند کرکچ پشتری سپنم

نعمت الله را چه می کرم

از بنی یاد کار می سپنم

نقش عالم خیال می سپنم در خیال آن جلال می سپنم  
هم عالم چه منظر عشقت به را بر کمال می سپنم  
سویا بود که می فرستم عجبی و یک زلال می سپنم  
ز حسرت و در نظر پیدا از سر ذوق و حال می سپنم



آینه پیش ویره ی آرام حسن او پیشانی ی سپنم  
 ترک زری و عاشقی کردن ازل خود حال ی سپنم  
 نغمه آینه چو یایم  
 صورت زو ابدال ی سپنم

فطری ی کم ز وجه نمای سپنم روی او و بره روی و برنجی  
 بجای شایکا صورت جان ی سپنم و ز کاش نه تنی لطف و ادب  
 نه بخودی مکرر منیع خدا آفرین بلکه من صنع خدا هم بخدا سپنم  
 ترک آن قامت بلاش کف و جا کرم از قامت بلاش ی سپنم  
 مردم ویره ما غرقه چون نظر از طرف ی کرم چشم ی سپنم  
 صورت صد سحر غزل من شده ام و جرم صورت ی صاف و صفا سپنم

جان سید شده آینه جان ی سپنم  
 عشق و اندر ز کجا ی سپنم

یار خود را بنام ی سپنم جان خف و در نیازی سپنم  
 دوستی در جواب ویره ام او را خوشی خدا که بازی سپنم  
 در کف روی کشم هر سوی نیک عمر درازی سپنم  
 طاق

طاق ابروی دوست خرام روی خود را نازی سپنم  
 محرم را از حضرت سلطان بنده چینه بازی سپنم  
 سید مکنون بدست عشق عاشق پاک بازی سپنم  
 نغمه آینه بر نری دست  
 برهم سر فرازی سپنم

چشم است بخواب ی سپنم تعبیبی به قنای ی سپنم  
 جام کینی ناکرست برست خوشی جاید پر آب ی سپنم  
 نور چشم و در نظر دارم نور او به جاب ی سپنم  
 آینه پیش ویره ی آرام رنه دست عراب ی سپنم  
 نور روز آفتاب و رنه روز و شب آفتاب ی سپنم  
 ساعری حرام ی چشم هم خیر و صواب ی سپنم

سیدم از خطا بر معصوم  
 هر چه سپنم صواب ی سپنم

خیال روی تو دایم بخواب ی سپنم مدام لعل لب در شراب ی سپنم  
 نور و ویره مای تراستو کنم بچشم تو رخ تو به جا ی سپنم



جای و نظره و دریا و بیخ و بنم  
نظر کنم بهین با و آب و بنم  
چو ماه روی تو مارا جمال بنم  
بنور طلعت تو از آب و بنم  
اگر چه آب حیات از حبیب و بنم  
چه سرخشم که حیات از حبیب و بنم  
کنده ایام سرختم و داده می بنم  
چه سرخشم که حیات از حبیب و بنم  
جمال ساق کوتر که نور دیده مات

بچشم سید مست و خراب می بنم

هر چه بینم بنور او بینم  
کل و حش برست و بینم  
غیر او چو کوه نیست در عالم  
بشی غیری چگونه بینم  
صور تا با هم و بیخ مر  
با طنائ آن و طایر او بینم  
خسرو عاشقان سر مستم  
بلکه جان عزیز تر بینم  
غیر او در دلم نمی کفد  
انچه این است غیرت و بینم  
نفسم جان بای و آن بخند  
این و آن میکشد و بینم

نغمه آهسته بین تا بر روی

جام کینه نازم می بینم  
تقطیر در اینم  
ای عاشقان ای عاشقان من بزرگوارم  
ای تشنه لکان ای تشنه لکان

ای طایفان ای طایفان کمال چکنم  
من کورما و زار دار از بکینم  
که ای کجی ای کجی بزم روی و بنم  
چون بکینم  
که نفس بر فضا کند و شش بکینم  
در عقل دور سر و در حلا و بنم  
میان ز کوی جبرتم و سر بکینم  
زبان در خرابات آمد و بکینم  
پروانه شمعش منم حبیب جعش و بنم  
من بیخ در کس و در عشق و بنم

آمدند از آسمان کای سید آفرینان

پنهان شود از مرد و جهان تا بر تو بینم

عاشق آن کس خوارم چمنم  
بجز نفس بقرارم چون کنم  
مبتلا در دیند رمان شدم  
خسته و زرد و نزارم چون کنم  
روز و شب مستانه می نامم بود  
چاره دیگر نزارم چون کنم  
چون کنم در مان در دیند و  
در دیند و دل فکارم چون کنم  
مرا چه بکنم تر بیامان و  
مرا نزارم در چه کارم چون کنم  
با غم عشقی که شادی است  
روز کاری می گذارم چون کنم

نغمه آهسته رانم جویم بجان

تا دی با در برارم چمنم



توبه از می بجا کنم بکنم  
 ترک رندی بجا کنم بکنم  
 بکنم توبه از می در تر  
 بنده هر که خطا کنم بکنم  
 بزم عشقت دعا خوانم  
 جای دیگر بودا کنم بکنم  
 دامن ساق و لب ساق  
 تا قیامت را کنم بکنم  
 جز بر روی درو دل جا تا  
 دل خود را دورا کنم بکنم  
 کشته تیغ عشق مطهریم  
 طلب خون بها کنم بکنم

عشق سید که رحمت جانت

از دل خود جدا کنم بکنم

من صاف خدا کنم بکنم  
 غیبت مصطفی کنم بکنم  
 منت مصطفی چون جان سگ  
 ترک سنگی کنم بکنم  
 دامن افقا و حضرت رو  
 تا قیامت را کنم بکنم  
 کشت عشق مرا به تیغ جا  
 طلب خون بها کنم بکنم  
 درو دل چون دوا دارو دست  
 به از آنی دورا کنم بکنم  
 در مشاهدت چون درم حیات  
 طره عین بر کنم بکنم  
 سید ما چون پادشاه  
 خبر بود اینها دورا کنم بکنم

از جام عشق مست دالم  
 این زخام خارج زخام  
 تا بنده گشتم با بنده گشتم  
 سلطان عشق از جان غلام  
 ساق از قش با دل حریف گشت  
 جانان ترا بست جانت باجم  
 به عشق جانان جانم بنده  
 به درو دل من آفرودا جم  
 که عشق بازی از ما بیاموز  
 در فوق خواهی میوزان کلام  
 در راه اگر چه کمال نداشت  
 به درو دل من آفرودا جم

با دره یا دوش ما را احلا ل

به عشق سید آبست درم

خسته ما لیم و زلف تو شفا لیم  
 درو مندم و درو مندم  
 هر که راز تو گریست بر تو لیم  
 طاهر وجه که هست در تو شفا لیم  
 از خدا نعمت جنت طلبند از  
 بجز اگر خدا غیر خدا لیم  
 آنکه ما را طبعش هر دو اند  
 نیست یار که بگویم کرا لیم  
 مشکل این است که بی لب لیم  
 نه بیوست بر انجای که ما لیم  
 گویی که من قلب از دور لیم  
 بیعتی از نظر پاک شفا لیم  
 که بیای طبع با من خا چون لیم  
 ما ز خود نماند ما چه بن لیم



ما خدا چون شایم طلبیم  
 یعنی از خود جدا نمی طلبیم  
 یار من با من است و من حیران  
 بخاطر رفته از غایت طلبیم  
 هر کس طلب کند خیر را  
 ما بجز از خدا نمی طلبیم  
 جان و دل را فدای او کردیم  
 در غایتش جزای طلبیم  
 مبتلای بدای او گشتیم  
 و العجب فریاد طلبیم  
 کرم داریم و در دل لیکن  
 ما از خون بهمانی طلبیم  
 این مطلب گشته سید

زان بسبب فرمای طلبیم  
 حجت عالم در الحفظ و تقایم  
 عجب است ایما که من زنی طلبم  
 حسنم و رحیمی حسن طلبم  
 یار من با من است و من حیران  
 بخاطر رفته از غایت طلبم  
 یوسف خربانی می جویم  
 نه چه یعقوب پیر من طلبم  
 با دل زنده عشق می یارم  
 من نیم مرده تا کفن طلبم  
 و لا جمعی بجان خود دارم  
 در سر زلف پر کشن طلبم  
 دل من مدینه نامم شد  
 با او پس است از قرن طلبم  
 در رشت

در رشت و بهشت می جویم  
 شمع بر کرده و لکن طلبیم  
 روح عظم نه یک بدن دارد  
 بلکه در از همه بدن طلبیم  
 نعمت لایتم و ز آل رسول

من کی جایی در من طلبم  
 جمیع صاحبان زلف بر من طلبم  
 در حضور ابدان و ذرات  
 حال خشنی در و زبون طلبم  
 بسته دم زلفش بر من طلبم  
 در سواد کفر زلفش خدا طلبم  
 از غول و بسیار معور و لال  
 کنج سلطان را به بر کنج طلبم  
 نعمت الله را به دست اقدس طلبم

لا جرم نعمت فرادان طلبم  
 جان خدا کردم و جانان طلبم  
 جان ما تا مبتلای شوی شد  
 از بلا شس رحمت جان طلبم  
 و لیر خود در دل خفته میروم  
 کنج او در کنج ویران طلبم  
 مدینه بودیم با سواد و حرف  
 عاقلان می فرودان طلبم  
 کوه بود تو حید اگر جویر کس  
 کوزه ما میجو که ما آن طلبم



بوف مری که خدمت من است ناکام در کنگار باقیم

نعمت الله در خوابات جهان

بر سر مستان درندان باقیم

مستیم و عراب دمی پرستیم

کوی که هست درند و عاشق

مستیم مدام هدم جام

بر خور است از سر بر سر

تا جان باشد شراب نوشم

در بند خیال دی و فزا

ش دی دران نعمت الله

می نویسم و می پرستیم

هر آن نقش که بر در پرستیم

بگرد نقطه چیز پرگار گشتیم

چه قطر غرق بر عشق گشتیم

خواب است و ما مسته خوابیم

بعلالم

بعلالم نعمت الله ما نمودیم

ز دل دم روح در مردم دیدیم

در دل بودیم و دران باقیم

منو گشتیم در هر گوشه

لذول ما جوی عشق او که ما

عاشقان از ما کمال یافتیم

اشک را شد که ما در کج دل

هر که او دیرم عشق یا داشت

نعمت الله در خوابات معان

ما در سر مست درندان باقیم

بانشه داشت نشی باقیم

صورت و معنی عالم و پرستیم

اگر که در عقل از دیر تر نشی

دیر دیرم آینه کبیتی

و بر سر مست در کوی معان

بعلالم



هر چه آید در نظری نور چشم چشم او دیریم و جانشینیم  
منظومات و صفات کبریا

سید اکوز دانش یافتم

ما ز در دل و دماغ یافتم در دوزخیم و صفای یافتم  
تا که بیک نه شدیم از خوشی ناکه نه گشتیم یافتم  
کنج او در کنج ویران دیریم با تو که کویم جان یافتم  
ما ازین هسته خفته شدیم جادوان از وی بقای یافتم  
در غرابات سفان باغ سفان ساق صفت سرای یافتم  
چینا کشیم در عالم بس نوا از پیروای یافتم  
نعمه الله را برست آورده ایم

از غده ای خنده عطر یافتم

دل دران زلف پرشکین بستیم لاجرم تو به باز بستیم  
در غایت عقل در دسر میداد عشق آید ز عقل و در بستیم  
ضوت زهر در صفا دادیم با خیال نگار بستیم  
ما ز خفته و چه اوبانه ما ز خود نیست و چه بستیم

جان

جان ما دست او ی پرست جان بجان و نش در بستیم  
عقل محو در راه کارانجا با حرفان ز سر بستیم

بند کانه بجزمت سید

کمری بر میان جان بستیم

رخت بر بستیم و دل برداشتیم آمده ما آمده بنداشتیم  
چون خیالی نایب کانیات بود و نا بودش کجای بستیم  
در زمین بوستان و بوستان ما با هم محبت کاشتیم  
در غایت عشق در خیال در سواد ویره اش بستیم  
عاقبت و بریم بر نقش نبوا از خیال آن نقش بستیم  
در غرابات فنا سخن شدیم با شقایق جان بستیم

تا خلیل الله آید در گستر

نعمه الله از میان برداشتیم

ما هم که منظر صفا تیم سر طقه عارفان داشتیم  
سیاح ولایت قدیمیم هم ساک خطبه جفا بستیم  
با بیقای ذات عشقیم این زجیات و از داشتیم



دانده حضرت کریم  
بر کار و جبهه گاهینیم  
خضریم که رهنمای خلقیم  
بر درده چشیده جانیتم  
در بحر محیط ما چه میجویم  
وین نه سکر است ما نیامیم  
مانده سیدیم از جان

خوار زلات دار منایتیم

نور و عین این دکان دیریم  
در همه آئینه عیان دیریم  
هر چه بینیم ما با و بینیم  
تو جان باین که ما چنان دیریم  
نقطه در دور وایر و نمود  
خوش محلی دران میان دیریم  
آفتاب جمال نه هر گشت  
نور چشم محققان دیریم  
هر چه ما که دیده دیدیم  
عین آن بحر پیران دیریم  
دیده او داد نور او بخشید  
نور رویش با و روان دیریم

جام کیتی نرست سید ما

ما در نورانی دکان دیریم

ما ز کف ز آئینه زدودیم  
در آئینه روی خود نمودیم  
رخساره در شراب فاشه  
بر جمله عاشقان گنودیم

منا

مست نه پیکر گشته دل  
از دست جهانیا را دودیم  
به ذوق نبوده ایم یکدم  
بودیم به ذوق تا که بودیم  
ذوق و کمرست گشته ما  
تا بر لب یارب کشیدیم  
صافان بر زبان ما سخن گفت  
ما نیز بکوش او شنودیم  
مستیم و خراب لا ابا له  
ایمن زخم زبان و سودیم

ما ز می شوق عشق عاشق گشته ایم  
بر سر کوی معانی با و دیریم  
بیشتر از این ظهور خود کردیم  
ساقی ما گشته حور زان دیریم  
چو کینه بیا بدید جان دوری دیریم  
گفت با این زمان شیرین دیریم  
این دل ما خوش نشسته چو کینه دیریم  
چند روی در بر جام پر دیریم  
چو کینه درون دلم گشته نهان دیریم  
سافر و صاف ما جمله نوی دیریم  
گفت با آن زمان دست بر دیریم  
دست در دایه کجمله که بر جان دیریم  
چند روی در بر جام پر دیریم  
سید روی ما خوش نشسته چو کینه دیریم  
از طبع عشق او جمله شربت دیریم



[illegible]

سرسننه توره و ده لایم

ما آینه ده نه گشتیم	دو سینه زوئی ده گشتیم
پاکه بخت کز زلفه	خطه بر سر رخه و گشتیم
پیرم چای زده گشتیم	داده سیدی ده گشتیم
کره ای پیچیده زان	ما توره پیچده گشتیم



دودی کش کوی میفروشم بجزازل و ابر کشیدیم  
دوبست بکس نمی توان گفت آن ریج که از خود کشیدیم

سبای رولن نغمه الله

هر دم جامی دو صد کشیدیم

کر عشق بنایم درین جای که بکاریم ماسم و هجایی کار و کار بکاریم  
هر دیره نگاریم شب در روزهای خوش نقش خلد است که بر در بکاریم  
عمر است که در کوی فرات بختیم این یک دو نفس نریمان بکاریم

روشن شده از نور خدا و برشته

خرفه وی ای یار کجا در نظر داریم

نقش خیالی رویش بر پرده می نگارم در خلوت چنانی خوشی پرستیم بکاریم  
کوشا هر ی بیایم لعل لبش بیویم مستانه در خرابات با دودی بکاریم  
جان شد قبول جان نکرده اند کجا یک جان چه بشود بکاریم خدا بکاریم  
شفقت عمر با ما تا همه حکایت عمر خوشی را رضا بیع می بکاریم  
خمی نه است معبودی که بکاریم از جمله نایده نوشن بکاریم  
هر عادت که چنم داریم رسیدد از ذوق نغمه الله هم آیدیم

ما عشق

ما عشق مت چشم یاریم آشفته زلف میقرار یاریم  
مرستی است عشقم شوریده چشم پر غار یاریم  
آینه روشن ضمیرم خورشید منیر غبار یاریم  
پر کار وجود کاشیا تیم هر چند که نقطه را نگاریم  
هر دم که نفس بخورد برانیم جان بجهان سپاریم  
در هر دو جهان کجا هست موجود باغ همه صورت نگاریم  
یک با ده و دوزخ را بخت ما جله بکیم در غرر یاریم  
سیرغ هوای قاف قریم سبها ز فضای روح یاریم

دل که باشد که باشد بنده سلطان جان چه رزند کونوز و عشق با نمان  
مما که باشم گریه باشم بنده جان می جرم فرمان او زمان شد دودان  
دردل من عشق او کجاست در دانه کینه اگر خواهی بجز کینه دل و زبان  
محبوب عشق او سر من در دانه ساقه جانی که نوشتم ندی با نمان  
در دهنه الله بی دودی در دهنه تابد الله ذوق داردی حق در دهنه  
نامه دوزخ من از حال من دارد خبر نامه ام بشود که گوید با نمان



من ایاز حضرت محمود خوشم که خیز

بند کما سید محمود در سلطان من

صد هزار آتش دارد یا من می نایز در هم و لعل در من  
دیره می روشن است در من با دروش دارم این دیدار من  
جز خیالش نیست هم فواید غیر عشقش نیست یا رخسار من  
بیل سرستم و نالان جزوق رد من رفعتان بود کار از من  
من خرابان در من و عاشقم خدمت معشوق نه خار من  
اد من با همد که بشم خوشی لاجرم من یا راه او یا رخ

نعمت اسم که گشت آشکار

کاشدی پند ابنه اسرار من

رحمت کن بر دل و بر جان من بر سه ده بر لب جان من  
موی زلفت پریشان کرده کفر زلفت می بردا جان من  
عشق تو کجی ددل و برانم جای آن کجی این دل و بران من  
با غمت جان را بجلال نیست جان چه باشد تا بگویم جان من  
در غمهاست معان زده انعام میخور زدی بر نه فرمان من

مجلس

بجست جنت و سعاد در نظر نعمت اسم میر مرستان من

در چشم من آن نور است ای نور اوناظر و منظور است ای نور چشم من  
در غمت بخت نه بر من و کانه هم جنت و هم حرام است ای نور چشم من  
بر در رخسار فتنه سر دل بیا نور آن منصب منصوب است ای نور چشم من  
آن دبر هر چه از غایت پیدا گویند که منصور است ای نور چشم من

مست که بر مست سر طقه زمران

آن سید مشهور است ای نور چشم من

هر زمان سعاد زمران سید چرخ و لب لعلی زده و لعلی کانی من  
هر زمان سلطان جلف خیر من و ناله بخیرم تشریف از نوری نهد من  
من بشدی روی سعاد با ده چشم او هر دم سید هر چه غم انجان من  
در حرایات معان من و زلف افشام هر چه خواهر که بگویم کال انجان من  
راهم و دانه می نهد صبا و دل جز از زلف من تا بگیرد مرغ روی کند از من  
در شهوات هر چه می کنم زلف در نفس می آرد زلف از خفت من  
نعمت اسم مجلس از خانه از آن چشم مستی سید هر در نظر کانی من



بنور طلعت اکنت چشم ماروشی  
 نکره کردم و در برم بنور او را  
 نور بکشد فروغ شمع ابجمن است  
 چراغ مجلس کرده حال داروشی  
 اگر نه نور جماعتی باخدا بود  
 جمال شمع که نایب هر کس داروشی  
 نمیرد ویر به کلامه زانکه نایب است  
 و لا یبین که شمع چشم شمع داروشی  
 گرفته جامی دست آمدنم  
 برآمده دران جام می داروشی

همیشه در نظرم نور نغمه الهی است  
 مگر بر سره ما نور چشم ماروشی  
 اگر نه نور او بودی نبود چشم ماروشی  
 و اگر نه او نمودی رو که بنور چشم ماروشی  
 شب تاریک چون روشن بودی  
 شمع روشن کند چون روز شد  
 چراغ خلوت دیر در شمعش بودی  
 بکیر این جام می از نایب که نایب داروشی  
 صفای جام می مادر نایب جان داروشی  
 به بینی نور چشم ماروشی  
 در چشم روشنی سید نایب نغمه الهی  
 بنور او توان دیرن جمال کبر داروشی  
 ای بنور تو دیر ماروشی  
 دی بنور تو جان ماروشی

بجالت

بجالت لب به نما گو یا  
 نور چشم منی از این شمع بود  
 من بنور سره ام عمل داروشی  
 مردم دیر به تا بخود بینا  
 در هر دیر ام خدا روشنی  
 مهر تو آفتاب جان و دست  
 من چو دره دران جود روشنی  
 عشق تو شمع خلوت است  
 دل چه پروانه زان ضیاء روشنی

صورت خوب روی سید است  
 نور معنی و الصحنی از شمع

زاهدان را نور غیب زان کین  
 عیب باشد بر ما غیب ایشان کین  
 بزم ما مجلس عشق است و شمع  
 نتوان جمیع این قول بر سر کین  
 خود کرم که توانا که دلم داروشی  
 اینچنین کار حفظان کس نه کین  
 دل ما کعبه عشق است و حق کعبه  
 باو دیران که دلت وادو کین  
 بروای حق کین سر زشتی  
 هر بود سر زشتی سید کین  
 عشق در این دکان توان کین  
 بر لب و به بینا توان کین  
 آنچنان آفتاب روشنی را  
 در رخ شمس دین توان دیرن  
 ماه اگر چه بر آسمان باشد  
 نور او بر زمین توان دیرن



عاشقانه اگر طلب کاری  
آنجناب آنچه تو درین  
که این خدا چه می باشی  
بهر یکی این توان ویرن  
با سبیلان اگر حرف شوی  
خامش با کجین توان ویرن

نعمه الله را اگر یاری  
دلبر تا زین توان ویرن

جان عالم آوست و کون چنان  
جان عالم خواست کر یکی در پاشی  
هر چه باشد آدمی را بنده جان  
خواه جسم و خواه جان خواهی بگذاشتی  
نور چشمی عالمی از در صدم نهان  
یوسف مصری ولی پنهان شدی  
روح اعظم و بر دم وی گفت مشتمل  
جان من با دست خدا ای جان  
در راه جام بقا خواهی که نوشی  
در خرابات فناست نه نورانی  
عاشق دست خدایم ساقیا جان  
مطر با قوت بکوت تا در تابی

بت پرستی نیست تا بت پرست در جهان  
من خلیل اقدم و یا شدم همیشه

چشم می شد بنور او روشن  
نظری کن بنور او در من  
هر خیال که نقش می بندم  
بود آن یوسفی و پیرانی

جام

جام کیتی تا به دست آورد  
تا تو مرا بنور روشن  
کین میخانه جنت الی است  
خوش بهشت است که کنی کنای  
دست ساقی تا بگیرد بوس  
سر خود را بپای او امانی  
عاشق مست چه سخن گوید  
عقلی مخموری شود اکل  
کز هستی محبت سیر  
دل رنه شکسته را مکن

ایها الله لبیبی جان  
این مملویم که میگویم سخن  
تا که من با من بود من شدم  
چون باشد من باشد غیر من  
عشق او در جسم و در جان بود  
گاه باشد یوسف و گاه پیر من  
روحه روحی و روحی روحه  
من در آن روحی و روحی من  
خواه می تو نوش خواهی تو بگو  
خواه نبستی من و خواهی نبستی

من چو از آل حسینم لاجرم  
کسی شیخ مشکم عندی حسن

هر چه منی در میان آنجناب  
عاشق و معشوق با بینا پیر من



کز خط نقش بند فی درخیز  
 یوسفی رای کز در پیرین  
 در دل آتش جانور عشق  
 رخشنده ی پیر چو شمع و کی  
 کفر زلف است عالم سرب  
 کفر زلف زوایایان و کن  
 عاشق و معشوق عشقی ای عزیز  
 یادگار ما کند از این سخن  
 نور او در دیر عالم کز  
 ترا کند او جانست عالم کز

نور چشم نغمه است را به این  
 خلق و حق با اهل کوی پیرین

نور او در دیر جهان به این  
 آن کی در هر یک پیدا به این  
 آنگاه از جام جانی نوش کن  
 عین ما را هم بعین ما به این  
 آئینه که صدف معنی در هزار  
 در هم گیتی بهجت به این  
 ای که میگویم که آنجا عشق  
 دیر و کیش به اینجا به این  
 بر لب دریا چه میگردی طم  
 غرقه دریا شود دریا به این  
 در سرم سودای زلفی رفت  
 حال این سودای شیدا به این

نغمه است را اگر خواهی بی  
 در خرابات معنی ما را به این

سجده

بهج در یار بعین ما به این  
 آنگاه از جام جانی نوش کن  
 آئینه بر دار و خورای کز  
 صورت و معنی بهجت به این  
 می نایز آن یکی در هر یک  
 آن کی در هر یک کیتا به این  
 عاشقانه صحبتی با ما به دار  
 عاشق و معشوق را یکی به این  
 دیگران چند اورا در بهشت  
 تو با هر کاره اینجا به این

نغمه است در هم عالم کیت

آن کی تنهای با تنها به این

چشم کب و جمال رو به این  
 نور روی او با و نیکو به این  
 جام می باهد که نیکو کن  
 صورت و معنی این هر دو به این  
 جام ما شد جانی و آب می  
 سوسو کرد و دران هر دو به این  
 صدف هزار آئینه دار و خور  
 در هم آئینه آن کی کرد به این  
 در این دوق دو نوی با ده کن  
 بوسف و پیر این میگو به این  
 روی او چشم سوز روی او  
 من چنین می بینم اورا تو به این  
 سیدم آئینه کنه ناست  
 هر چه می خواهی بنور او به این



با تو گویم در این جهان حرمی  
 نور او در نور روی او پی  
 روشن است آینه گیتی تا  
 در صفای روی او کن روی پی  
 می نماید آن یکا در هر یکا  
 در نه می پای هر اول و دوم پی  
 آفتاب زرموده مه لقا  
 روشن است در دیده ما تو پی  
 آبروی جوی دین دنیا را  
 عین ماری مکر هر سو پی

نعمه الله را بچشم ما پی  
 نور نور دین ما نیکو پی

ما هم شراب این حب پی  
 مستیم و غریب این حب پی  
 این طوفان که هم میم و هم خام  
 هم آب جاب این حب پی  
 ما نشسته لبیم و آب جریم  
 با چشم پر آب این حب پی  
 ما نقش خیال خویش لبینیم  
 رفیقیم بخواب این حب پی  
 چنانست لقا بدوی جانان  
 بر در لقا باین حب پی

ویم و وجه نعمه الله

چون جام شراب این حب پی

مایه می نوش جام رای پی  
 خلق را منظر فدای پی

قدی

قدی نه بکلفت و رویش  
 پاوشه سدهم گدای پی  
 ای که کوی بی تو غم دید  
 دیده بکشت و هر کجای پی  
 نور چشم و در نظر سید است  
 نظری کن بچشم ما پی  
 نامه زار مبتدا بشنو  
 حال مسکین مبتدا پی  
 درد روشن مدام می نوشم  
 سدهم ماست و دوا پی

نعمه الله را برست او

سید و بنده را بهای پی

آنچنان حضرت چای پی  
 چشم بکشت همان چای پی  
 جام و می را بهد کردیاب  
 نظری کن بآن و این پی  
 جام کبیتی را برست او  
 رو برو بار بخت پی  
 حسن اوی مکر بر مرده او  
 نور آن روی تا زمین پی  
 نور چشم است و دیده را  
 دیده و نور را قرب پی

نعمه الله این حضرت است

آن امانت مکر این پی

نور روشن بچشم اوی پی  
 کل و ملتش برست اوی پی



از سر جان روان چه مایه شکر جاودان پیش جان نیش  
ما صبا هم و عین ما آفت نظری کن بعین ما بخت  
درین ما الفتیاد مجوسست بهتر از دین ما که دارد دین  
چنین نفس صبا و هر بر باد این خطه باین که میرود بر جان  
عشق مست تحت عقل محض ساکن عشق عقل را نکلیج

دوق سید حیات می بخشد

تا اوج باد دوق او آیین

آبای نوشی بیبا با مانش نشسته با ما درین درین  
خیزد سی برقش پای محبوب اکنهی مست نه خوشی با مانش  
چون برادر عشق عقل از جا برست شد آن قوا به با مانش  
بجری یار درین دریای عوا خود که آید سوی ما صحرانش  
عقل را از در بران کرمانی پیشی آن معشوق سپهرش

نغمه دانه را به بین در عین ما

عارفانه خوش بیبا با مانش

دوق ما داری بیبا با مانش عارفانه خوش درین درین

حسب

جست بر خیز از سر در جهان برادر یکمائی سپهرش  
چشم ما روشنی بنور روی که خوشی به پرویزه چشایش  
سرسره در پای خم مراد طرا در غرابات خفا با مانش  
کرد نقطه نه ماکردی طواف دایره گردش تمام از پایش  
کرینا با اهدی و محرم جنبش خود شود تنها نشین

مجلس عشقت وامتد خراب

نغمه دانه باریت با مانش

خوشی به با ما درین درین آب روی باریت با مانش  
مجلس عشق است وامتد عارفانه خوشی به با مانش  
خانه دل غلوت فلک او است جاودان در جنبش ابدی نشین  
از بلا چون کار با با گرفت که جدای یافت با مانش  
این دکان کبک درو بر خیز از نیمه آهوه ما با یار به چنان نشین  
جمله شیا معنی آیت است شرح اسما خوان دبا انما نشین

در غرابات معان سید کو

سرسره در پای خم از پایش



بر در میفرودش خوش بشین  
 جام می را بنوش خوش بشین  
 برده را از خوشی بگردان  
 سر عهد را به پیش خوش بشین  
 درد اگر هست خوشی می کش  
 در تو صفا مجوش خوش بشین  
 از سر کاینات خوش بر خیز  
 تا نیاید به ابدی خوش بشین  
 در سر قند اگر نیاید بار  
 خوشی برو تا باوش خوش بشین

در خوابات نغمه اسم را

گویی با بگوئی خوش بشین

گوی که بیا می نشین  
 مکن نفس نوز ابد می نشین  
 در زمست خوشی به دست آید  
 جام می نوشی و با جگر نشین  
 ذوق از راه آن نوز آید  
 با چنین طایفه کی نشین  
 با دل ریش پیش درویش  
 به تنهای مرهم نشین  
 حاصل عمر مادی باشد  
 دم هم در بیا می نشین

نغمه اسم اگر که جوید

بیش ریزی مگر می نشین

چیست عالم سایه بان شمس الدین  
 این دان باشد از ان شمس الدین  
 شمس

شمس الدین را دوست میدارم  
 راست میگویم بجان شمس الدین  
 عارفانه با تو میگویم رودا  
 این معانه از زبان شمس الدین  
 نود وین از شمس الدین رودا  
 داد و مست را بخند شمس الدین  
 محبتش است و دوست دارد  
 با ده نرشان عاشقان شمس الدین  
 کردیت اند غریب میکن  
 روان رو باره روان شمس الدین

نغمه اسم سپید را ناله

کرچ هست از بندگان شمس الدین

دیگران جانند و جان شمس الدین  
 ایما و ان چون بند شمس الدین  
 هفت به کل ای در شان آید  
 خوشی بخوان قرآن و میدان شمس الدین  
 دل بود کجینه کج آید  
 نقد کج کج ویران شمس الدین  
 عبد الدین از شمس الدین رودا  
 نود چشم ماه تابان شمس الدین  
 خوش خورده از زمران رودا  
 ساق سرست زمران شمس الدین  
 علم ما علم بدی دیگر است  
 از معاف و بی شمس الدین  
 چشم عالم روشن است از نور  
 دیرم ام روشن کی شمس الدین  
 شمس الدین از نغمه اسم طلب  
 زانکه رود در روان شمس الدین



در چشم من از این روزگار  
که در دامن من از این روزگار  
در دامن من از این روزگار  
که در دامن من از این روزگار  
در دامن من از این روزگار  
که در دامن من از این روزگار  
در دامن من از این روزگار  
که در دامن من از این روزگار

و در دامن من از این روزگار  
که در دامن من از این روزگار

در دامن من از این روزگار  
که در دامن من از این روزگار  
در دامن من از این روزگار  
که در دامن من از این روزگار  
در دامن من از این روزگار  
که در دامن من از این روزگار  
در دامن من از این روزگار  
که در دامن من از این روزگار







بر من که گنجینه یی بود  
 نه که بهر شش و پنج  
 معرعه صفه صفات آن  
 معراج و کبریا نظر و ادب  
 همه داشته تر تا از آن  
 چرا که در مقام جواب  
 اگر نه شد جان برادران  
 ناری حدی که در وقت  
 میکند نفس در جان  
 غرضه را اگر بیایست  
 خوشی نمانی که در آن

جامه فرشته تو در شمع  
 دردی نه است غلامان  
 در صورت تو در معراج  
 در راه حق و برکت  
 نهاده من در خانه  
 کاشکی ای در آن  
 ۱۳۵۵ هجری قمری  
 که در هیچ جزو شمع  
 سید خواجه عالم  
 بنده ام و در کمال  
 جامه کتی از آن  
 سطر بر آن  
 در راه و در آن  
 در معراج و در آن  
 در کمال

که در وقت و در آن  
 بر من که گنجینه یی بود  
 نه که بهر شش و پنج  
 معرعه صفه صفات آن  
 معراج و کبریا نظر و ادب  
 همه داشته تر تا از آن  
 چرا که در مقام جواب  
 اگر نه شد جان برادران  
 ناری حدی که در وقت  
 میکند نفس در جان  
 غرضه را اگر بیایست  
 خوشی نمانی که در آن

در وقت و در آن  
 بر من که گنجینه یی بود  
 نه که بهر شش و پنج  
 معرعه صفه صفات آن  
 معراج و کبریا نظر و ادب  
 همه داشته تر تا از آن  
 چرا که در مقام جواب  
 اگر نه شد جان برادران  
 ناری حدی که در وقت  
 میکند نفس در جان  
 غرضه را اگر بیایست  
 خوشی نمانی که در آن



کریم عالم بر دریشی دینی      اطف میفر ما عطا از خودمان  
 فاعل خنجر در عالم کیمیت      در حقیقت فعلی از خودمان  
 ما با و محتاج داد از ما غنی      تو فقیری این غذا از خودمان  
 از فنا و از بقا بگذر خوشی      این فنا و آن بقا از خودمان  
 دوداد بخشه دوا هم او دور      عارفانه در دراز خودمان  
 در هم عالم که با ششی ای عزیز

نغمه است را جدا از خودمان

انجمنی پیدا و تنها چنان      بر کنار از ما و با ما در میان  
 ما نشان از نشان غایتیم      با نشان شو تا از ویلا نشان  
 در خرابات مغان مست خوراک      همه ما میهم و فانی از گوراک  
 در دمی هم و دوا در دست      گشته عشقم و می ما در دست  
 مرغ جان از مرغ دل پرور      ساخت بر لبه لب پرور  
 مریخی روی و کفایتش کجیر      است بین را بر همه عالم فانی

ذوق سرست ز منتان و طلب

نغمه است را بجز از عازمان

لذنا

از ما کنی کن که ما هم در میان      ما را کنار گیر که ایتم در میان  
 خودی از آن کن که بر ما نماند      روشنی چه آفتاب غایب در میان  
 گزیده مراد دوست که گیریم      با این دان همیشه بر اسم  
 بسته میان بخت و بختی      انجا میان خویش کن که در میان  
 عاشق کناره دارد عشق تویم      عشقم آیدیم که نایم در میان  
 سید و صفت که سلطان      اندیشه یک مینر که کدریم در میان

دمی در چشم مست ما نظر کن      به این منظور و ناظر نظر کن  
 کمر صورت کوی لایق صورت      در این صورت کون منظر کن  
 حجاب و بیج و قطره جلا کند      بجو این جمله در دریا نظر کن  
 راجه چون آینه روشن بر سنگ      در آن دلدار سبزه نظر کن  
 خیالی نقش کن بر پرده چشم      بعین دیده دنیا نظر کن

هم عالم می نماید نغمه است

نظر کن در همه دنیا نظر کن

بیا در چشم مست ما نظر کن      بنور او بیا در ما نظر کن



دین ددای با پایان قدیم  
بعین مالدین دریا نظر کن  
خزاردان آینه کرد و نایر  
دران کیمای بهجت نظر کن  
نظر کن تا نظر و منظر بگر  
دی در دیر به چن نظر کن  
همه کشا با او در نایر  
نظر کن در همه شیا نظر کن  
بند روی او در اوقان می  
تولنا دیر انجمن جان نظر کن

کتاب نعمه الله بخوان خوش

مستبار در همه اسما نظر کن

عالم سر کیمیت و سر کیمیت نظر کن  
نقش و خیل است از انوار کیمیت نظر کن  
اما نظری کن بحقیقت که توان  
در دیر ماه صورت و کیمیت نظر کن  
اکبت و حجاب درین کیمیت  
ای هر دو بهم جام کیمیت نظر کن  
کرد و یتیم است و کیمیت  
در اصل به چن قطره کیمیت نظر کن  
هر دزه که چن بتو نشسته  
روشن بگر ماه نق کیمیت نظر کن

در کوی خرابات بکوسید مایل

می بینی که چو خوش است نظر کن

ای دل

ای دل ز جهان جان گذر کن  
در عالم عاشقی سفر کن  
از خلوت و صومعه بر کن  
در گوشه میکده مفر کن  
در بحر محیط حال حل شو  
در طعن جو صدف بر از کن  
مستانه درای در خرابات  
با دان حریف را خبر کن  
از خانه وجود صورت  
بفر معنی عشق ابر کن  
بکینه رز حدیث دی و نوا  
امر در صفات او در کن  
خواهی که خدای را به چنی  
در چهره مستقیم نظر کن

در چشم پر آب ما نظر کن  
هر سو برو ز ما خبر کن  
سودای میان نمی چلا  
ز ناله بیاز سر هر کن  
خاک کف پای عاشقان شو  
خود را بیکال معتبر کن  
کوی خدای بهشت جاوید  
مستانه بهریم ما گذر کن  
چنی بکده از عارفانه  
در عالم نیستی سفر کن  
عجبی ز صباب پر کن از آب  
با ما تو حدیث بگرد کن  
بگر ز حال نعمته الله  
در جام جهان نما نظر کن



خانه دل ز غیر خال کن      ترک این خلوت خیال کن  
از علی دلی ولایت جو      هم ولایت خدای وال کن  
بنده خادم عظمی باش      منصب خویشی نیک طلب کن  
خاک آن راه کستان درش      این یکا باش آن نهاله کن

باش مولای حضرت مولا

فخر بر حلقه موالا کن

در دم کر ترا نباشد بار      مسکن خود در آن موالا کن  
جام کیمی غایت آوار      نظری کن در دود خال کن  
با حلقه با جلال خویشی باش      ظاهر خویش را جلالا کن

آفتاب در جم ماه میر طبع

بر سر سیدم ملاا کن

بشنو ای یار در اضطراب کن      خویش رسوای شیخ و شهاب کن  
اکرت معنی است حاضر باش      صورت شرع و اخراج کن  
چشم بر شاهر و شراب منه      کوشش با نغمه رباب کن  
میخورم غراب میکنی شاد      اعتمادی بخور ز خواب کن

می

می خورد چنان عبادت داری      حزن خود بغیر آب کن  
ای که کوی که خدمت جلال      غلطی حکم تا صواب کن  
از سر ذوق با تو می گویم      قول و بشنو و جواب کن  
دزد را آفتاب میخواند      طعن بر نور آفتاب کن  
آزیت را پیر شوی متکرر      سر آبا چنان سرباب کن  
گشای سر از شرع جایز نیست      کوشش کن بینج احسان کن  
عاقبت میروی سوی کینه      دوسه روز در اشتاب کن

نغمه امده را به دست آورد

حمده مستش حساب کن

دور شوی عقل نادانا کن      با سبک روحان کز آن کن  
عشقبنای کار بیچاران      انجین کاری بنده کن  
ای که کوی دلم عمارت کن      مانع خواهم ویرانه کن  
در محازی لاف از دست من      بنده با ما تو سلطان کن  
چنان ترا ایان بگفته اند      دعوی و دین مسلمان کن  
دست دلا از سر زلف کار      خویش یا بند بر بنده کن



نغمه اسم به سر مستان به دوستی با او چه نوازان کن

در صحبت با هم صفای آن ما در همه ذوق از خدا آن  
تا روز صفای ذوق مستان کما مشبک این حرفه آن

زندان مستند دلا با با مستانه سر و سر ما آن

دری لم معنی عین عشق آن هر چند که صورتها جدا آن

باوردی در عشق صدایم در نه همه ایمن از خدا آن

مطر سخم چه خوش بخواند در پاشی سران و بر سر آن

کوی عشقش بلای جانست میکش دارم که خوش جان

مستیم و غراب در غرابان رخزی ز پیش روی گمان

شبان جهان بر دلش عشق در مجلسی سیدم کد آن

درد منیدیم و از نوا این پشوایم و از نوا این

در خرابات خلوت دادیم خوش نشسته در آن نوا

بجزا هر که او شود با ما بهجو ما باشد از نوا این

پیش

پیش این ز خوف بیکانه هفتین پیش آستان این

هر که بینی دیگر که خواهر به یار ما باشد و ز ما این

قدی نه در این خانه تا شوی بچه اولی این

بده سید خرابانم

درد مستیم و از نوا این

خادم او را سر و اقلیم نوا سلطان از خدمت نوا این

خوش بود سلطان معنی با نوا با دوش در جامه مرد سپاهی

در صمیر روشنی ز نوا و دوش خوش بود در عین صیانت نوا

سقا سرست و بیم به هم جان خوش بود به چرخ در به نوا

نغمه اسم که می خوانی بپا نوا

درد ز خرابان بخوانی آن نوا نوا

سما عین تو تو عین من نوا یک جان بود ظهور و از نوا این

هر که که دو جام پر کنند نوا این هر دو که باشد آن نوا

جای ز نوا بخانه از نوا جام و در از صفای نوا

در شش و فقر که که روشنی پنی بکنور که رو نموده است نوا



زاد به هوای چنین سیه  
باشد پند دست جلتیش بجزین

ای نفس شمع چشم مرد و تقای	چانت ده بیا و هوادر هوای
بکش و چه کاسه دمان در خیال	مانند سفره حلقه بگوش از برای
آدم برای دانه کنم هر جوش	توبان خربه نان چو ای مبتلای
هر شمع خلع و خسب و شمع	کرد و طبع که بر ای یکدوای
دل را شراب ده که خنید و دل	نان پیش یک بنه که بخت سزای

مایم و جام با ده و جانم جاودا	از خویش آتش نشود جاودا
کنده عشق و عاشق دیوانه یکبار	یار یک با عاشق دیوانه جاودا
با ویر دل جاود در کاه و کبر	نماست قدم سست در و دورا

حد تو به نوازد طغیان بکرا	ما چله در حدیث و حال تو بکرا
ما چله عارفیم بهر صورت که هست	در ویرن صفات کمال تو بکرا

زهی

زهی چشمتی که می خشم همیشه ای جان	سند کرد چشم ما همیشه در ضیاع
دل منوت مرای دلی شد هم و تو	که غیر تو نمی زیدد که در بر یکان
خوابت و من سرست و ساه جام	سبون می کشم و ایم از دست تو
خیال زاده رضا هوای چشم ما	بخت جاودان ما در غم سزای
دعای دوست کفیم و رفیق در کرب	هر صدقه و حال دل بجان کیم
عشق که سپید جان چنان	سین آن دل زنده شمع که جان دارم
هر صورت که می خشم چنان نقش	چه خوش در نظر دارم لای که لای
ز بیکجا پرسم زان استیجا	که در عالم غمی بایم بخیر و آشتی

ببین دولت عشق تو سلطان مندرید  
کجا شای هر چنین باشد که او باشد کدای

بیا ای رحمت جانم که جان من	سرود ای عاشق فدای خاک من
دل منوت مرای توست غریب دلی	بجان تو که جان من مراد تو کدای
ز خورشید حال تو چنان دوری بایم	تو سلطان بچسبنا مراد مراد تو
مزارم دست از دهنم که مراد تو	کشم پا ز همه عالم برای که بر تو
معرفت که خشم کشته حیات تو	چه خوش باشد فدای من اگر تو بماند



خیالت نفسی بنده بر صورت کنایت  
تو سی نور چشم من که می بینم  
محب نغمه القلمم کرد بوی تو ای  
از آن دارم بهوای او که او دارد بهوای

ای باغ فرق شاه خاک پای تو  
وی پادشاه صورت و صفی کنایت  
مقصود آفرینش عالم تو سی  
هم جسم و جان و دین و عشق و کنایت  
آینه صفات الهی است عارفان  
چند آن صفات بنور صفات  
خودش را نقش خیال تو چشم ما  
غیر تو نیست ملائق خلوت سرا  
پایانه از خدای با شمع رو  
هر عیشی که هست چه آشنای تو  
تو نور آفتاب و جوی و کنایت  
مانند ذره رقص کنان در هوا  
ای جان انس و جان دل و جان ملکات  
هر که ترا نشنیدم کس را بجای تو  
روح القدس که سرور ملکات است  
آه زور سایه فرمای تو  
کریمت طایفه دگر روزگار  
هم در صورت طاعت مالدی تو

سید سر سلطانش اسم اعظم است  
تا بار یافت در حرم کبریا تو  
تو سی سلطان حسن امروز در میان  
کنم جان عزیز خود خدای کنایت  
نور

لوا که از تو میجو اتم اگر لغام تو  
چه خوش باشد اگر با چه نوا  
اگر چه راه رخا نیست با و تو  
بخت چه دوان من در حضور تو  
هرای است عمر من پیش از تو  
چه خوش شمری که من چشم بسته  
مشو بکانه از سید که سید رنه بر من  
بجای خوشی میدانش که باشد آشنای تو

در دیر تو که در دیر تو  
در دیر تو که در دیر تو  
از من تو کن رگ تو انا  
چون در کنش خفته شده ام تو  
هر کس واری که زیره ای دوست  
نمای بر هم کان که زیره ام تو  
سر ستم و جام با و در دست  
ای که در دست تو رسیدم تو

دل ز جان برگیر و جانان را بگو  
کنند بکند از و ایوان مذاک  
سایه بکند از آفتاب و طایب  
ایان جوی ای یار من اثرا بگو  
آب و جوی درین دریا و را  
چو چه بجوی تو جان را بگو  
کنج او در کنج و بران دلست  
کنج تو ای کنج و بران دلست  
بچه اهل دکان که بر دست  
در بوند افروختن را بگو



که حضور صحبتش جوی چو ما را آن کجای که از آن در آن کجای

نعمت الله را بگو کرنا شش

جام می لب جان و دستمان را بگو

جان فدای وصل جانان را بگو در درویشی خوشی در ناز را بگو

عشق زلفش سر بودا کشته جمیع زلف پریشان را بگو

بگذر از سرور و جانتی

کفر را بگذر از آن

ذوق او غمناک است

ذوق تو غمناک است

بخت عاقل و غمناک است

کرم و غمناک است

در غمناک است

می بوی و غمناک است

نعمت الله که تا به مراد

بخت عاقل و غمناک است

عاشقانه بجان رودان میرود

با دوان بچو عاشق را میرود

بگذر از نام و پستان را میرود

بر در خانه مغان میرود

با خیالات این و آن میرود

از مکان سوی مکان میرود

بخرافات میرود سید

با جانان میرود چنان میرود

خوش بزی خوش بنوش خوشی میرود خوشی بوش و خوشی خوشی میرود

که تو داری هوای میخواری بر در میفروش خوشی میرود

در خوابات با سرو با پا خوش مسبوی برداشتی میرود

ست و ده هوشی میرود در آن ما بنایا بهوش خوشی میرود

عقل را غیر گفت و گوی نیست بگذر از گفت گوشت خوشی میرود

دیک سودا خوشی بگوش آمد با چنان بخت خوشی خوشی میرود

شادی روی سید برست

جام می را بنوش و خوشی میرود

چو به بجوی با دریا بگو عاشق دریا و دل آنجا بگو

یکدی با مادرین دریا در آن آب روی ما بچو ما بگو

هر که بختی دست او را بوسه هر چه پیش نه از و آنرا بگو

عشق را جای معین نیست جای کن بجای ما هر جا بگو

دست بکش دامن خود را بکمر حضرت یکمای بهمانا بگو

نقشه در دایره پنهان شده استکار گفتند پدای بگو

نعمت الله را بچشم ما بچو

نقد رود در دایره پنهان بگو



نشسته آب حیات از ما بجو عین ماجرایی بعین ما بجو  
 در کف ما خوش جا پر ز آب در صفای بامی ما را بجو  
 آنچنان چینی که سپهر روئی که ز پیدی دیره پنهان بجو  
 که چو کارت در جهان با کاف منبج با لاله زار با لا بجو  
 نور چشم است از دیره نهان آنچنان پنهان چینی پیدا بجو  
 چشم کن و امن خود را بکیم صودت و صفی پنهان بجو

نغمه امه جو که تا با ما مراد

نغمه امه را با ما از ما بجو

خوش در ادب که ما را بجو چه سر جوی با در با بجو  
 در وجه خوشی سیرر بکی حضرت بکنا می پنهان بجو  
 هر چه می بینی بنور او کن نور او در دیره پنهان بجو  
 قاب و سبزی از زمین گل کن مستب علی او ادب بجو

در خوابات فنا زنده اند رو

سید مرمت ما انجلیکو

خوش در ادب که ما را بجو خانه اصلیت این ما را بجو  
 چشم

چشم ما از نور روشن روشنی نور او در دیره پنهان بجو  
 در وجود خوشی سیرر بکی حضرت بکنا می پنهان بجو  
 در خوابات معانی مرادند ساقه مرمت ما انجلیکو  
 حبت و جوی عاشقانه خوشی بجو

نغمه امه از همه استیها بجو

بیا که خوشی بازی ز ما جانانه را مرد که با ده می روشنی ده می جانانه  
 بکشی که کنی رخت در او که خوشی رخت بکشی که بود مصلحت دل و پنهان  
 شعاع نور روشن را به پای از دل نشان نورش شمع از دل پر و روشن  
 بیا که حال ما خواهی دی با جانم حریف استا خواهی ز خود پنهان

خوابات و من مرمت اگر کوهای ما را

چو سید عاشق زنده سر خوشی مستانه

دل عاشق بجو بر لا هو دل عارف بنویس لا هو  
 غنچه شمع لکشی لا هو هیچ بلی بنویس لا هو  
 این من را با پنهان خوشی هیچ را هم نریم لا هو  
 من کیم تا زبان من گوید سخن از من کنه یه لا هو



مست عاشق بخوبی در لاله

نعمت الهی بخوبی در لاله

بهشت با دران با خوشی بود حضور یار با چار خوشی بود  
دل آرمی که با ما در میان است کناری با چنان دلدار خوشی بود  
کلی با چار خوشی باشد و لیکن اگر باشد کجا چار خوشی بود  
خواب است و ماست و خوابم چنان بزم و چنانی خمار خوشی بود  
درین بختان صورت بیعتی اگر بیا بست چار خوشی بود  
به تیغ عشق اگر گشته کرده خانه پر سر باز خوشی بود

بشدی نعمت الهی که محضی سر

شوی از عمر پر حذر از خوشی بود

از بود و چه خود فنا شود زمرانه بیا حرف عاشق  
خواهی که تو بادش به شاهی در حضرت جلوت که است  
چون دوست نوای بنوا بیا در باب نواد بنوا است  
در بحر محیط مائه هم نه با بنشین و بنشین است  
از بهیست از وجود یا با از بهیست خوشی فنا شود  
کرنده

کرنده حضرت خدای چون بنده بجزرت فدا شود

خواهی که رسی بنعمت الهی

ایمن زلفنا و از بخت شود

بجا در عشق اگر خواهی فدا شود حیات از وصل اگر چه می شود  
مژده بین و حذر از یکدیگر بیا بدان حذر او و دانای خدا شود  
اناهن زن چه سفور از سر قی برادر دار و باه دار البقا شود  
صف در باب و کوه را بلیک در او بگر با ما آشنای شود

چو سینه بنده این شاه ی بانی

بیاطی خواج و غی هر که است

کشفه عاشقان بجان بشود انجمن کشفه آنچنان بشود  
با تو گویم حکایت مسلمان بشود از حقی عاشقان بشود  
نوشی که جام می که نوش با تو کفتم ز جان بجان بشود  
از سرفوق کشفه ام خفی آن معانی از بی بجان بشود  
می بزم و حرفه سنا او دو کوان یک است آن بشود  
از کنار کار اگر پرست در میان آبی و از میان بشود



سخن سیدم روان میخوان  
آه جان سوز عاشقان بشنو

بود او آن یکا بودند دو      دهنده لاکه رنآ هو  
آن یکا در ظهور رد نمود      ده نایر دلا نشاند دو  
نور اوی مگر بهر چشمی      حسن او را به بی خود بر  
آفتابست بر همه روشنی      غیر آفتاب دیگر کو  
در حرابات رنر سرست      کرطلب میکنم مرا می جو  
نعمه آسه میکند مکرار

دهنده لاکه رنآ هو  
نایب است ترک جام می کو      هندی خوشتر ز جام جم بو  
ساقیا در دور جام می درار      خرقه ساقی رنرانه شو  
جام ما آئینه جانان است      جان و جانان خوش نشسته بود  
در غلط از منت گذار عاشق      در غلط به حاصل بود دیگر کو  
بکینقتی با جام عشقی میباش      کر نه هم صحبت خوا به دو  
بسته ام نقش خیال به چشم      هر چه آید در نظر بنم باو  
نعمه

نعمه آسه در هر ملک است  
ارسم عز را در دوشند سر کمر نه احمل به جان آن کشته  
نعمه آسه کوی خدای بلبلان  
در خوشتر بلبلان کوی کوی انی

میدین تو و تو عین منی عین منی      یکدیگر بود ظهور از دور کزین  
هر که که دو جام پرگشته از کجایی      این هر دو کو باشد و آن کجایی  
جای ز شرابخانه دار و طلب      جام و کر از مرصعای متین  
در شمشیر تر که که روشنی پنی      یکسره که رنموده است و عین  
زهر به پوی جنتی سپرد  
باشد به دست جنتی شریف

ای نفس من چشم مرده در آفتابان      چاشت مده ببا و هوا در آفتابان  
بکشد ده جو کاسه و جان در آفتابان      دانه سفوف حلقه بکوش از آفتابان  
آدم برای دانه کف دست است      نو باز خور به نان جو ای مستی  
هر شست فلک و نجح حسن و شریف را      اگر در مطیع کر به هر کس و آفتابان  
ولا غراب ده که بخت می آید ال      نان پیش لک بنه که بخت می آید ال  
مایم و جام باو و جانانه باو را      از خوشی و کشته شده بخت می آید ال



بکدر محفل عاشق دیوانه را بکمر  
بارب که باد عاشق دیوانه را بکمر  
خوش خجسته از صندل و شمع  
جام شرب و صحبت زمرانه را بکمر  
جاوید دل جاور درگاه و کبر  
نیت خرم که کمر و مرده را بکمر

درفانه بیاد منش میگو  
و ده لاله را آید  
ذکر مستانه بکینم شب روز  
تو من بشنوی و من از او  
هر وقت دما در غم  
این مارا بعین مانی جو  
پیش با عارفان او بگرد  
خوش بگو لاله را لاله  
در دو آینه رو غنود سیکه  
آن کجا باشد و نباشد دو  
غیر از نیت در وجود ای دوست  
در تو کوی که هست غیر کو  
انجمن گفتاری مستانه  
تو از من بشنوی و من از او  
خضر بنگ که بوس داری  
جانه خود تو از خودی می نوی

نغمه است که است در عالم

فارغ است از خیال عقل و در

آینه بر دار تا پستی درو  
جلا در جهان خوش نشسته بود

چو

خو که اندر دو عالم هست نیست  
ای دو سی پدا شده از نانو  
آب چشم ما بر سوخته درون  
آب روحی بنا از بلبلو  
خم و بخانه بکدم در کشیم  
خفیه باشد پیش ما جام سو  
تا میانش در کنار آورده ایم  
سوی کجده میان ما و او  
در دو عالم فریادیم نه  
چشم احوال آن کجا چنده بود

نغمه است که است در کوی مخان

در پاس رویان شد سو سو

در محیط عشق او جز ما بنو  
وصل و فصل و قرب و بعد از آن  
عین در با هم دور با عین ما  
غیر ما با ما درین در با بنو  
عارف که دم زنده از مغفرت  
نزد ما جز عارف است ما  
رنگ پر مستیم در کوی مخان  
زاهر و غنا حریف ما نه بود  
هر جا کاید زان با با  
آن بلا جز نعمت و لاله بود  
دیده ام آینه کستی نه  
غیر او در آینه پیدا بود

نغمه است که است چو سخن گوید ازو

روح می شایر از کویا بود



در دوش بوی که بر باد می خیزد  
 سینه خفتی پنهان که در دل می خیزد  
 سراسر است در آنجا که در دل می خیزد  
 بر کوه که در دل می خیزد  
 در دوش بوی که بر باد می خیزد  
 سینه خفتی پنهان که در دل می خیزد  
 سراسر است در آنجا که در دل می خیزد  
 بر کوه که در دل می خیزد  
 در دوش بوی که بر باد می خیزد  
 سینه خفتی پنهان که در دل می خیزد  
 سراسر است در آنجا که در دل می خیزد  
 بر کوه که در دل می خیزد

هم

در دوش بوی که بر باد می خیزد  
 سینه خفتی پنهان که در دل می خیزد  
 سراسر است در آنجا که در دل می خیزد  
 بر کوه که در دل می خیزد  
 در دوش بوی که بر باد می خیزد  
 سینه خفتی پنهان که در دل می خیزد  
 سراسر است در آنجا که در دل می خیزد  
 بر کوه که در دل می خیزد  
 در دوش بوی که بر باد می خیزد  
 سینه خفتی پنهان که در دل می خیزد  
 سراسر است در آنجا که در دل می خیزد  
 بر کوه که در دل می خیزد



سید ما تا جانش در دست دیر در از این دان بر دست

بر هم در است عالم آفتاب تا  
تا بهر صورت و معنی جسم جهان  
موی زلف پریشان جمع کرده ای  
کسی نگیرد درین محاکمه خرد مرده  
ما در دست ما بزم ملوکانه نهاد

نغمه است پیش از درخشان کی شایسته

عقل در گوی شایسته گشته  
تجربه یافته از صحت نه  
دیده نقش خیال او دیده  
هجر پرکار کرد نقطه دل  
از پی و بوم با خبر باشند  
ساختی نه دم ی تو ششم  
هر که گشته غلام سید ما  
چیز که است در هر گشته  
زان بزمست و بر گشته  
آب زان ووش در گشته  
سایه کرده است گشته  
هر که چون ما بهر گشته  
لاجرم حال ما اگر گشته  
در هم جای معینه گشته

نام چند روی نهد در آینه  
صفتش در آینه بنموده زد  
بر نفس بی دور ما فترا  
آینه با او نشسته رو برد  
روی او در آینه چند جهان  
تا تر او شن شود اسرار او  
ساختی خوشی کنشادی  
کرده پدا خوب و در خور آینه  
گشته زان معنی مصور آینه  
بخشتم هر لحظه و بکر آینه  
او بچل کرد خوشی در آینه  
هر که باشد منور آینه  
آینه بر دار و بکر آینه  
نغمه است را به پای در آینه

آفتاب تا فته بر آینه  
روشن است آینه گیتی نما  
معنی در آینه بنموده اند  
آینه چهره نما به حسن او  
آینه داریم در نظر  
حق او در دور از ان دوران  
دلبر شد بود آینه  
می نمای روی او هر آینه  
حسن او پیدا شده در آینه  
وایا باشد منور آینه  
از به جز است شتر آینه  
منظرا او و نظرا آینه  
صورتا گشته مصور آینه  
خند که ابره عینی دلبر آینه



همچو مکتب در جهان نشسته  
 بجز خودم و همچنان نشسته  
 یعنی آب جگر چشمه مات  
 چشمه در چشم ما بجان نشسته  
 میرود آب چشم ما هر سو  
 ما هر سو شده روان نشسته  
 خوش کنای بر آب و پرده  
 افتاده در آن میان نشسته  
 در عالم گرفته آب زلال  
 حیف باشد تشنگان نشسته  
 آب در یاد نشسته مستحق  
 میخورد آبنا توان نشسته

سخن سید است آب جات  
 خضر دقت است آب نشسته

ساقه آن می شبانه  
 مستم کن ازین شراب خانه  
 بشنود تر و مودت قبا زان  
 کانت نشان این نشسته  
 در ایم بقای مطلق از حق  
 از دولت عشق جاودانه  
 کار دل است عشق با نذر  
 با ناله کار دل به نذر  
 پروانه جان ما در آن سوخته  
 چون آتش عشق از دوزخ  
 که بین کنای بار دار  
 جانت بهار دو میانه  
 از هستی خفته نیست گشته  
 در دو جهان تویی بجان

راحت

دایمیت و جبه ادم ای یار  
 نام شکار و روح دانه  
 مطرب بنواز و دل سپید  
 در نغمه سازی شفا نه

می و ج بهم جهان و جانانه  
 دل دلال و شمع چروانه  
 مهر و ماهیم و عاشق و معشوق  
 شده دستور و کج ویرانه  
 در خرابات عشق نشسته پایت  
 چرخ من مبت رنجه و دیوانه  
 خرقه بفروخته بجام شراب  
 کرده بجاوه دقت میخانه  
 بجز از عشق و مجواری  
 در جام بیج پروانه  
 مستم می بنوق می زشم  
 فایز از آتشنا و بیگانه  
 نغمه است حرفی در جام

گوشه صیغوش کاشانه  
 در راه ترک مرستی که نشسته  
 چنان مست است که متعجب  
 خوراکت و من حسرت و اندوه  
 ز عشق آتش از دوزخ جان نشسته  
 وجود ما و عشق از مال شمع چروانه  
 بر روی عقل بر کران که می نشسته  
 سخن از غیری که می با غیر پروانه



بیا ای مطرب عشاقی ساز بپوش و بواز  
حریفانم که است شو بخت از آن اول

عشق خود را حجاب باشد نه غیر او در حساب باشد نه  
می عشقت جامه دارد عالم مثل این می شراب باشد نه  
در کستان اگر کلی چنین در عشق بکلیاب باشد نه  
عشق غیری خیالی اگر بنده جز خیال بکواب باشد نه  
سایه و آفتاب را در باب سایه با آفتاب باشد نه  
بخراز جام می که نوش کنم به ازین خود شراب باشد نه  
در خوابات بچسبید ما  
رند مست خواب باشد نه

در درد عالم جز یکی دانیم نه غیر آن را جز یکا خوانیم نه  
که خیال غیر ایکه در نظر نقش او بر دیده نشانیم نه  
عشقتازی آری بپوشان است عاقل را نیک میدانیم نه  
بمقداد است با برین عالم منکر احوال را ندانیم نه  
عشق جانان روز و شب در جان منقش معنی جانانیم نه  
چشم

چشم ما روشن بند روی او بر خیال غیر حیرانیم نه  
در درویشی بچسبید غم در با درو و در مانیم نه

جان زبانی در پیغ دارم دل بغیر و کز دارم نه  
هر چه دارم امانت عشقت بجز بران حشرش سپارم نه  
در خوابات اهدم جام در خوابات اهدم جام دارم نه  
ساقیم او می محبت او دست لای خدی بر دارم نه  
دیده روشن بود طقت او غیر او در نظر نگارم نه  
بخراز تخم دوستی تخم در زخمی دلم جارم نه  
نفسی با هوای سپید غمیش

در همه عمر خود به دارم نه  
ما نقش خیل بنگاریم بر دیده کاری بجز این کار ندانیم نه  
از دیده ما بیدار است بهر از ما بطلب است که ما هم بهر  
در دیده بهر است نظر کنان از ما بطلب است که ما هم بهر  
بر خاک دست کاشته شدیم محبت امید که ما بطلب است که ما هم بهر



جان در آن سید تو نهادی بمان  
که حکم کنی آن بسیاریم برده

دیره تا روزی او دیره هر چه دیره همه کند دیره  
زلف و پیش به حد که کند کفر و اسلام موجب دیره  
دیره در آئینه نگاه کرد جان و جانانه رو بر دیره  
چشم در دلایت دیره تا در نظر آب سوسو دیره  
دیره مایه یکا پسند که بر احوال یکا به و دیره  
نغمه آینه نظر از روشن است آفتاب کو دیره و دیره

می کار و کار بر دیره می نایم چه نور بر دیره  
نور روی که چشم سر پسند دیره با چشم سر دیره  
هر که چند بجای ما را صدق دیگر دم که دیره  
جام دمی که دیره رنهانه است سستی بخور بر دیره  
دیره هر ذره که می چند افتد سست و قمر دیره  
دیره دیره بخور او را این نظر دیره از نظر دیره

هر که

هر که او نور نغمه (صد) جان و جان به حد کرد دیره  
چشم روشن بخور او را بر خیل غیر حیرانیم نه  
درد در دشت چو سید بخورم در پاوار و در مانیم نه

جان ز جانان در یخ دارم نه دل بخور در کدازم نه  
هر چه دارم اما نه حسرت خرم جان حشرش بسیارم نه  
در خوابت بدم جانم هیچ بدم چه بدم دارم نه  
نوی که دشت جان و دیره را دیره  
نوی که مشک جان و دیره را دیره

خود که خجالت سواد دارم ما چنانکه نیست تیر از خجالت ما دیره  
در دلایت چو آینه روی در نگاه کرده در آئینه و تر دیره  
نور دیره دیره من در جهان بخور خوشی است در نظر آن دیره  
نور چشمه چشمه در چشمه در از آنکه دیره بجای تو چشمه دیره  
کس که دیره در جهان دیره بر آئینه بودش دیره چشمه دیره  
منم که عارف و معرفت ز لاکه که شمس بجای لا دیره



بنزد دیر دیرم نور دیر  
 چنان نوری خنیا دیر که دیر  
 به این آینه کسی نازش  
 با هم غلظت اورا آفرید  
 نه دیر دیر ما غیر رویش  
 چنان نور از خدا مارا رسید  
 سعادت این که سلطان دیر  
 غرضی از دیر عالم بر کرد  
 منور شد چشم ما از آن نور  
 نظر فرما که نور او دیر  
 تمام جهان سرست گشته  
 نسبی از کجاستش خور

به انعام داده نعمت است  
 به عالم به نعمت پرور دیر

به نقش خیال از قاریم دیر  
 در دیر ما چنان که توان دیر  
 نوریت که در دیر ما روی  
 روشن تر از این دیر ما  
 در دیر اهل نظر آن نیست  
 خوشی که نشاید بگردد  
 یکسره خط است که در دیر  
 این در جلیب است از آن خط  
 در وقت دیدن نقشه بگویم  
 خود خوشتر از این خور

خیا نه نقش می بندم بر دیر  
 چنین نقش خنیا خود کرد دیر  
 بنور

بنزد اوست روشی دیر  
 نظر فرما که پنی نور دیر  
 عنایت این که الطاف الی  
 چنین حسن لطیف آفرید  
 درین دور قمر عالم بگشت  
 خط بر ماه تابنده کشید  
 ملک صورت بختی با نظر  
 ملک سیرت با فدا و حمید  
 بر زبان مبد هر سوره شربت  
 با معنی نه می بخشش رسید

مجرد کینت در عالم چو کشید  
 کسی که قید عالم دار رسید

خوش نقش خنیا است که در دیر  
 خود خوشتر از این نقش نیست  
 در نقش سر پرده این دیر  
 کان نقش نگار است که در دیر  
 کفتم و لبست بوسه دم گفت  
 شیرین تر از این قول که در دیر  
 در شب زرد صورت ما شد  
 همان عزیز است که از غیب رسید  
 در کوی عزابت معانی  
 از دور و سر زهر چرخ در رسید  
 با ساق سرست بر نفیم در کار  
 بجایم شرابا به دعد جان

خلق حسن و خلق حسینه است که دارد  
 چنین سید کینت با فلاح



ما نقش خیال تو کشیدم برده  
 چون نقش خیال است برده  
 این گفته منته مال از سر زدن  
 خود خوشتر ازین قول که گفته شد  
 با حجب بود هر چه با میرند  
 عیش کنی ای دانت که از غیب رسید  
 خوش خلقی عظمی که به خلقی برآید  
 صدر رحمت حق بار باندان رسید  
 در بند کما سید و نه ان فریاد  
 این بنده غلامیست که آن خواج

خیالش نقش می بندم برده  
 چنان حسن و چنان کرد  
 در چشم روشنی است از نورش  
 بگردم و دیر به بنام برده  
 خیال عارضش دو دیر به ما  
 بود نقش بر آب خوش نگین  
 بسیار در کستان می خوانم  
 شنیده غنچه و جامه در  
 در آمد از درم ساقه سرت  
 چنان شای مرا همچنان رسید  
 و لم آینه گیتی نداشت  
 بطف خود لطیفش از غیب  
 خنده آتش در دگر بار  
 مگر از سیدم حرف شنیده  
 از ده آینه سید آمده  
 نور در در چشم چنان آمده

آن کی ظاهر شد در هر یک  
 هر یک بیک که پدید آمده  
 بجز در جوشن در و در و در  
 آب روی ما بر ما آمده  
 مجلس عشق در نهان در  
 ساقه سرت تنها آمده  
 هر دو عیش ما و بهر خیم  
 حکم ما از ملک بالا آمده  
 قطره بودیم ما بجای شدیم  
 و پنجه در می زود یا آمده

نعمه الله رو بمحانه نهاد  
 میل ما کرده با را آمده

سایه و سایه پدید آمده  
 صورت و معنی هر دو آمده  
 دیر به ما و شست از نور  
 نور او در چشم چنان آمده  
 قطره و موج و جاب از ما بگو  
 زانکه جبهه عین در آمده  
 خوش بود می کشم از غشی او  
 این جلای ما را بالا آمده  
 تا نماند هیچ زخمی در غار  
 ساقه سرت بر ما آمده  
 هر چه آید در نظری تو چشم  
 از جاب حق تعالی آمده  
 سید و بنده هم بختند  
 هر دو را کوی که یکتا آمده



از آفتاب حسرتش هر روز دلم کز  
جام جهان نای ساقش دردم کرده  
ماهی سرور دیر کرد و غمزه در  
تا برالین کامل خطه نام کرده  
سعدان عشق جهان ملک جهان کشته  
عقلی آمده بجهت خود از خشم کرده  
لطفش گرم نموده میخانه کز  
در حق جلوه عالم انعام عام کرده  
بمان جان سید باشند نعمه آتیه

نامش نگویند ختم حکم کرده

آن کیت که کج بنداده  
بر لبه میان و رو کرده  
زبان در داده مجلس  
بر لبه میان و رو کرده  
گفته در شراب خانه  
مستانه صلا عام داده  
سلطان خود و سواد خویش است  
که گشته سواد که پیاده  
در کج دل خرابه ما  
کجی ز جیش نهاده  
شانه به تخت دل نشسته  
جان بهی عظام استاده

بر هر طرفش هزار سید

مستند و خراب افکاره

نوریت بچشم ما نموده  
در جام جهان نای نموده  
هر آینه

هر آینه که دیده دیر  
آینه با خدا نموده  
باطن بنو که باو شایسته  
در نظیر اگر کدا نموده  
ما دردی درد نوش کریم  
این درد بلا ددا نموده  
بر دار فنا بر آینه ما را  
در عین فنا بقا نموده  
چکانه نمره سید ما  
ادرا همه آشنا نموده  
در آینه عشق او نموده  
هر آینه را تو نیک بنگر  
کو آینه را کفو نموده  
در جام جهان نای نگر  
کو دیره جلال او نموده  
یکو بود آینه چه نبود  
یکو است و لا دور نموده  
بر آینه آفتاب چون شست  
بنیان چه کنم چو نموده  
با آینه رو برو نشسته  
آن آینه رو برو نموده

در آینه وجود سید

عالم همه مرید نموده

چشم نایبهای ما ز نور او پدید  
هر که دیده دیده ما چو پدید  
آفتاب رو با نموده در دهر  
انجمن حسن خوشی در آینه پدید



آب چشم ما بر صورت دهنه ده میرود  
قطره قطره جمع گشته آید  
عشق آمد شادمان عقل و دل بگریخته  
انجمنی شاه آمده ساق بزم

سید ما عاشقانه ترک دنیا کرد و رفت

گویند با حضرت یکنوازی پیدا شده

حسن رو در آینه پیدا شده  
هر که دیده بجز ما نباشد

چشم ما روشن بتو روی آید  
دیده ما انجمنی چنانچه

عین ما چندان عیبی ما چو ما  
عارف غرق در پادشاه شده

شیخ عشقش آتش در ما زده  
سوز و اندک که او چنان شده

بر در او حبت الهی است  
دل معین حبت الهی آمده

قالب و تریق از میان برداشته  
واقف امر از او دانسته

نعمت الله در سخن آمد از آن

مشکلات عالمی حلوا شده

دیده دل از تو منور شده  
مجمع جان از تو معطر شده

زلف تو آشفته شد هر کس  
در سر و دوات بی سر شده

این دل ما بود معین تو خوشی  
اصل مرا یا فیه نه سر شده

دره

نقش خیال تو بر پرده آمده  
اگر از آن نقش مصور شده

ساقی داد و نشناخت با  
فان لب ما جدم ساقی شده

مقل اگر آمده و گشته  
آمده بسیار و مکر شده

بنده زده بوسه بر پای تو

در هم جا سید و سرور شده

دیده صبح از تو منور شده  
طره شام از تو معطر شده

باد صبا بوی ترا یا فیه  
عالم از آن بوی معطر شده

در نظر اهل نظر کاینات  
نقش خیال است مصور شده

صورت و معنی جرم و کائنات  
هر دو بهم یکدگر برآمده

گشته روان چشمه آب حیات  
ده کدر ما همه خوشتر شده

ویدی مستحق بود عشق یکنوازی  
آمده و ادل و فرشته

گفته نو با دود سید شدند

نه سخن آگاهی که مکر شده

جز کاین نیست باید بگویم هم  
از هم عیبی که باز بگویم هم

ای که گوئی که چنین گفته  
دقت آنست که در آب بگویم هم



ماه آب جیستم چنان بجز محبت  
 کوه مانند جیسم بر دیم  
 بوی آن زلف زنده در شمع  
 لاجرم زلف بتان جیسم بریم  
 نغمه است چو یکا باشد دانه یکم  
 هر یکا را سرور از آنکه بگویم

خاست این سده ما از همه  
 باز او در ده ست مار از همه  
 روز امروز است در شب گذشته  
 بگذر از فردا فردا از همه  
 آب در کربا بهشت با نانی  
 باز در با جود دریا از همه  
 عارفانه شرح اسرار کونا  
 یک مست جود اسرار از همه  
 ای که گوی از که جرم کام خود  
 از همه استیلا و شیا از همه  
 سر به بر خاک پای عاشقان  
 تا شود کار تو یا لا از همه  
 نغمه است در نه سر مست خوش  
 در دو عالم دوست یکتا از همه

از همه نهان و پیدلا از همه  
 کاشانه این سخن را بر همه  
 آفتاب می نماید ماه ماه  
 اینچنین گوی بود در همه  
 می بر آنکس جام به آمده  
 یکیش آب بود و یکیش سر  
 ساق

ساق از بخت ترا خفته  
 عاشقانه بچه ما مجور همه  
 لطف او نمود که مانده کس  
 مست کرد اندکی دلم همه  
 جام می بکنم و دارای بخت  
 غرقه ما شسته دفتر همه  
 عالمی چون آینه روشن شده  
 می نماید سینه مادر همه

بخت از خود شدم آگاه  
 با خدا شستم دمی داشته  
 کرد کج خراب می شستم  
 با بختی خود شدم ناگاه  
 بر لب جان نازنین شستم  
 سوی معطران که از نه جا  
 در عشقش جود با جود  
 کوه بودم هلال شستم ماه  
 چون به دوست غیر لا جود  
 گفته ام لا اله الا الله  
 نرسد ظاهری و ظاهری نه  
 گشت فاما که او با شاه

لا جرم سینه وجود خودم  
 نغمه است که هم روز خود آگاه

هر بنده که سوی شده بود راه  
 هم شده بود بد و خوش  
 ماست درون پرده دریم  
 دیگر نرویم سوی درگاه



ای شاه تو قرص آفتاب  
ما خاک محضیم در راه  
تو جان طبل و ما نوازیم  
الصید و ما له ملولاه  
ما جان تویم و هر چه داریم  
هستیم درین سخن با کراه  
دانا هر چه شرح دل نویسم  
هست تو سر سینه آگاه  
هست از نظر تو تا نظر حق  
سلطان دو کون نعمت

دل زما کردی بری یعنی که چه  
هیچ بر ما نتری یعنی که چه  
می نهی بر لب جام شراب  
آب دوش می بری یعنی که چه  
روکش ده را از کوی سیاه  
پرد کل میدی یعنی که چه  
بر سر راه امید افتاده ایم  
بر سر ما نگذاری یعنی که چه  
مخلص آینه روش دما  
می بری دادی یعنی که چه  
دم خون از سیدی کوهاشی  
بند که د سردی یعنی که چه

سردی خواهی یا که سر نه  
پانهای سسران خوشتر نه  
چشمی پیشان من دستار  
مفردی دستار این زبانه  
رک

از که کوی جام می نوشیده ام  
خیم گیرای یار ما سر نه  
تا که از دفتر سخن کوی با  
لج محفوظش بجان دفتر نه  
ما خانه نفی خیر او بکن  
رو قدم در راه پیغمبر نه  
کو خردی ذوق سر مستی ما  
رخت بند و بار خیر بر خرد نه  
سرمای سپیدستان کن  
آن کلاه سلطنت از سر نه

برای عقل پند مست ده  
پند سر مست می پرست ده  
چانه که بهای دوری  
دامن ذوق ناز دست ده  
ساق جام می بیا و ببار  
بجز از می پرست مست ده  
خاطر ما چو زلف خود شکن  
سرموی با رنگ ده  
نعمت الله را پرست آور  
لیکن اوده بهر چه هست ده

دامن عافان دوست ده  
جام می پرست مست ده  
می بزار ده که حیف بود  
بر بستان می پرست ده  
حال عال را غیبت ده  
دست خود از زینت هست ده



الحمد لله الذي هدانا لهذا

خوشتر شیر مردان ده در در کشتن برود شده اند ده  
 ساقچه دست ماودا من تو تا خرمی برست رنده اند ده  
 جرعه نوشان جام خود بخوار جرعه جام خف باستان ده  
 که جلاد را بعاقلان بخشید بخش من زان بلا فردان ده  
 نوش کن جام می که نوش تابد جرعه هم بیاورد نوشان ده

میرستان بھی پرستان وہ

بیست و چهارم می باشد  
 و در حد جان قیمت کی ساخت  
 چهارم از تو می یابد نوا  
 و در حد خلوت از باری عزادی  
 تو در خانه و جان و در حد خلوت  
 که از قدرت در حد خلوت  
 بیست و پنجم می باشد  
 بدوین خدا را با بهاد  
 نصیب هم بای بی نوا  
 مرا بر آستان خویش بهاد  
 به عارضه دار نگاه  
 بیست و ششم می باشد  
 بیایک جوشه از بهر خدا

24

154

ساقی خراب در ده  
 راضی تو هم یک دوسه جام  
 از پاره جنب روی بنوی  
 ماکم نه کان کوکله خشم  
 در پیداری اگر صدای  
 پنهان چه روی شراب و قه  
 دلخوشه را کیاب در ده  
 لطف کن و بچشم در ده  
 در خطه جان خراب در ده  
 راهی بنوا صدای در ده  
 ماورانه ای بخواب در ده  
 رنوا و بچشم در ده

شادی روان نعمت اسم

در دوز مرا شراب در ده

و ده چمن است که بید کرده  
شکل جان را آنگاه را کرده  
صورت و مغز بر آورده  
تا جمال خوف هم بر آورده  
قنبر از کستان بنبوده  
بید نراست و بشد آورده  
نراز چشم ست را می داده  
عقل هر آشیار بغیر آورده  
که هر را در صدف نهاده  
جسم ما را عین در پا کرده

خود      خود هر عاشق وجود باز است

نام خود مشرفی بخدا کرد



ترکست را باز سر خوش کرده      سبب یکل شدنش کرده  
 هست از خون دل پیاکان      بازی بنم منقش کرده  
 آتش در جان مانده است      گویند تعلم در آتش کرده  
 جان مارا مبتلا کردی <sup>بهر</sup>      عیش مارا باز تا خوش کرده  
 میگویم ز عشقت کرده      یاری دیرینه ترکش کرده  
 ای دل آخو چست حال با تو      کین چنان افتاده خوش کرده

حال دل سبزه زلف یار پس  
 ترا که دل را کز نیش کرده  
 بپوشی و بپوشی ترکش کرده

عشق تو بخی دل ویرانه      مهر تو شمع دجان پرورانه  
 عقل دور از نیش ما و خوش تو      نیست از چو دانه  
 آشنای عشق آتش شده که او      همچو ماکت از فرد پیکانه  
 کار ما از جام دس خود زده      سابقا پرکی بره پیکانه  
 صدف صدف دگر صومعه      ما دیار دگر شده میخانه  
 غرقه خواب دل ندیشم ما      در نظر دارم از آن صدفانه  
 عاشقی سیدی باید چو من      پاک بازی عاصه فرزانه

خوبی

خرم گندم نگر در دانه      قرب صد در دانه در بر دانه  
 کرده اندانه به باشد به این      کج حقیقت عین هر دانه  
 از فروغ آفتاب حسن لا      ماه روی هست در هر خانه  
 چست عالم به وجود کج او      کج دیر و کشته دیرانه  
 روشن است از شمع عشق زده      روح عظم زرد و پر دانه  
 برنج جامع مقام مالدست      خوش باز آنجا به ماکانه  
 کز حریف نغمه افتد سر      نوش کنی شادی مایه

یک سیاهی جهان کرده      نور چشم عینی ما کرده  
 دیره اهل نظر دیدی به      در نظر ما را چه نور دیره  
 نقد هر یک چو نقد او شده      دیره و یک بیک سجده  
 خار خردی به بلبل در دم      خوشک از کلماتش چیده  
 گفته مستانه ما باشند      کین چنان قوما دگر نشیند  
 عشق بازی نیکه دانه چو ما      کرم ما این کار ما و زنده  
 ارم بید ریختی در آتش      چمن شرر بر جان بر آرزو



بچشم من بگو که نور زنی <sup>چشم</sup>  
 به عالم بنور او اگر بنی گوئی  
 چنان نقش می بندی که این <sup>چانه دانی</sup>  
 بود این رشته بکشد و لکنتی <sup>قد نرخی</sup>  
 در ابا ما درین دریا با یکدی <sup>بختی</sup>  
 ز سودای سوز نقش بر این <sup>نظم</sup>  
 بجان سید زندان که می <sup>بخواند</sup>

اگر عشقت شود روشن تو ام <sup>چشم</sup>  
 دی از خود بیایا سر به چنان <sup>ببین</sup>  
 به بگو خوشی چون ما در ابا <sup>ببین</sup>  
 نشان و نام خود بکن از <sup>نمایان بود</sup>  
 حرف بزم زندان شو که <sup>بخواند</sup>  
 رشتید جام می بستان جام <sup>ببین</sup>  
 بیاید لذت چون ما کرین <sup>ببین</sup>

بنده عالم کد است تا دانه <sup>دین</sup>  
 در خیال که نقش می بندی <sup>منظر حسن</sup>  
 در محیط که نیت پاداش <sup>جان</sup>  
 دل

دل بختون که عشق <sup>ببین</sup>  
 دور و دوش بپوشی <sup>ببین</sup>  
 آفتاب و سایه عالم <sup>ببین</sup>

نغمه اسب بختن <sup>ببین</sup>  
 هر چه لطف <sup>ببین</sup>

تمام شد عزت <sup>ببین</sup>  
 روز چهارشنبه <sup>ببین</sup>  
 شادی قصه <sup>ببین</sup>  
 ششم



کتابخانه  
مجلس شورای ملی  
شماره ۱۳۴

ما قند روغن بیاوریم      مست از باد و طربانیم  
 ماعرفنا حق معرفت      خوانده ایم و ز معصیتیم  
 منزل ما را دق عری است      یکد در جنب مردمان فایم  
 گاه حقیرم و گاه آب جیات      که در اسکنده روز خایم  
 گاه چون نقطه ایم در کار      گاه عکس که طربانیم  
 فارغ از کرامت و از کف      خانه بر روشی رند بیاوریم  
 ملائکه که آنچه داده اند      تا ابد طایر نه افلاکیم  
 از دم شاه میر ما      بخشی نشا مالک بیاوریم  
 هم جو سید ز کفر و ذوق      بنده ایم و غلام لولایم

بدر برداشته ام

اعمال برداشته ام

ملک محمد ادب

هم



170

—

St. S.

St. S.

St. S.

St. S.

St. S.

St. S.

St. S.

St. S.

St. S.







